جمیله

چنگیز آیتماتف

مترجم: محمد مجلسی

زیباترین داستان عاشقانه جهان

www.toranj-e9.com
Designer:Ali Bagheri

«جمیله»، حکایت عشق بزرگان و نام آوران جهان نیست، بلکه داستان عشق ساده ترین و محروم ترین آدمیزادگان روی زمین است. جمیله دختری است روستایی، که دوران جنگ دوم جهانی با یک گاری، جوالهای گندم را از دهکده به ایستگاه راه آهن می رساند، تا مانند بقیه روستاییان به تهیه آذوقه برای سربازان در جبهه های جنگ کمک کند. معشوق و دلداده او نیز در همین ردیف است، و جز یک دست لباس کهنه سربازی و یک جفت چکمه سوراخ دارایی دیگری ندارد. و راوی داستان نقاش جوانی است که در پانزده سالگی شاهد و ناظراین عشق بوده است.

نویسنده با سادگی و زیبایی و ظرافت حیرت انگیزی این داستان را باز می گوید و همدلی و همدردی ما را با جمیله و عشق ممنوع او بر می انگیزد، و بار دیگر نامکرر بودن حکایت عشق را به اثبات می رساند.

نشر دنیای نو

شابک: ۶-۰۲-۶۵۶۴-۹۶۴ ISBN: 964-6564-52-6

چنگیز آیتماتُف

جمیلـه

زیباترین داستان عاشقانهٔ جهان

«لوئی آراگون»

ترجمه دکتر محمد مجلسی

نشر نیلوفر

تهران ـ ۱۳۸۲

آیتماتوف، چنگیز، ۱۹۲۸ - Aitmatov, Chinqiz
جمیله: زیباترین داستان عاشقانه جهان / چنگیز آیتماتف؛ ترجمه محمد مجلسی. ــ تهران: دنیای نو. ۱۳۸۲.
۸۸ ص. ISBN 964 - 6564 - 52 - 6
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Zhamiila, Jamila.
۱. داستانهای روسی ــ قرن ۲۰م. الف. مجلسی، محمد، ۱۳۱۲ - ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: جمیله و دانیار.
PG ۳۴۷۹ / ۸ ج ۸۹۱/۷۳۴۴
۱۳۸۲ ج ۹۵۳ آ
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران ۸۲-۳۸۶۸م

جمیله

چنگیز آیتماتُف

دکتر محمد مجلسی

حروفچینی: گنجینه ـ لیتوگرافی: رنگارنگ ـ چاپ: مهدی
چاپ اول پاییز ۱۳۸۲، تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
نشر دنیای نو: تهران، ۱۲ فروردین، پلاک ۲۱، صندوق‌پستی ۱۳۱۴۵/۱۶۹
تلفن: ۶۴۰۲۵۷۱ ـ دورنویس: ۶۴۹۱۹۰۸
شابک: ۶ ـ ۵۲ ـ ۶۵۶۴ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 6564 - 52 - 6

2000

مقدمه

چنگیز آیتماتف از نویسندگان نام‌آور عصرماست که انتشار ترجمهٔ آثارش به‌صد و پنجاه زبانِ دنیا، به‌بیش از چهل میلیون نسخه می‌رسد.

این نویسنده در ۱۲ دسامبر ۱۹۲۸ در روستای چِقِر در قرقیزستان به‌دنیا آمد. در آن روستا به‌مدرسه رفت، تحصیلات خود را در مدرسهٔ عالی بیشکک ادامه داد و در دانشکدهٔ ادبیات مسکو به‌پایان رساند. از آن پس زندگی خود را وقف ادبیات، روزنامه‌نگاری و سیاست کرد و در سال ۱۹۸۵ در دوران پرسترویکا از نزدیکان و مشاوران گورباچف بود و در سال ۱۹۹۴ سفیر قرقیزستان در بلژیک شد.

از میان رُمان‌ها و داستان‌های کوتاه او: «روزی به‌درازای یک قرن»، «رؤیاهای ماده گرگ» و «پرندهٔ مهاجر»، با ترجمهٔ این ناچیز، در سالهای گذشته چندین بار چاپ و منتشر شده‌اند.

امّا «جمیله» از نخستین آثار چنگیز آیتماتف، یادگار دوران جوانی اوست که در سال ۱۹۵۸ انتشار یافت و به‌چندین زبان ترجمه شد و طی مدت کوتاهی شهرت جهانی به‌دست آورد. لوئی آراگُون، شاعر و نویسندهٔ بزرگ فرانسه، «جمیله» را «زیباترین داستان عاشقانهٔ جهان»

نام نهاد.

«جمیله»، حکایت عشق بزرگان و نام‌آوران جهان نیست، بلکه داستان عشق ساده‌ترین و محروم‌ترین آدمیزادگان روی زمین است. جمیله دختری است روستایی، که در دوران جنگ دوم جهانی با یک گاری، جوالهای گندم را از دهکده به‌ایستگاه راه‌آهن می‌رساند تا مانند بقیهٔ روستائیان به‌تهیهٔ آذوقه برای سربازان در جبهه‌های جنگ کمک کند. معشوق و دلدادهٔ او نیز در همین ردیف است و جز یک دست لباس کهنهٔ سربازی و یک جفت چکمهٔ سوراخ دارایی دیگری ندارد. راوی داستان نقاش جوانی است که در پانزده‌سالگی شاهد و ناظر این عشق بوده است.

نویسنده با سادگی، زیبائی و ظرافت حیرت‌انگیزی این داستان را بازمی‌گوید و همدلی و همدردی ما را با جمیله و عشق ممنوع او برمی‌انگیزد، و بارِ دیگر نامکرّر بودن حکایت عشق را به‌اثبات می‌رساند.

دکتر محمد مجلسی

باز به‌آن تابلوی کوچک نقاشی در قاب ساده‌اش، چشم دوخته‌ام. قرار است چند روزی به‌دهکدهٔ زادگاهم بروم و تماشای این تابلو خاطرات گذشته را به‌یادم می‌آورد.

این تابلو را مدتها پیش نقاشی کرده‌ام. در این سالها هرگز آن را در نمایشگاهی برای تماشا نگذاشته‌ام، و هرچند که نقاشی شرم‌آوری نیست امّا هر وقت که آشنایانم از ده به‌دیدنم می‌آیند در گوشه‌ای پنهانش می‌کنم. با آن‌که اثر هنرمندانه و ارزشمندی نیست، امّا ساده و زیباست و سادگی و زیبائی روستا را در ذهن من زنده می‌کند.

در این تابلو آسمان غم‌انگیز پائیزی را می‌بینیم با ابرهای رنگین، که به‌سوی کوههای دوردست پیش می‌روند و در زیر این آسمان ابرآلود، رنگهای سبز و زرد و قرمز برای تجسم یک دشت پهناور در فصل خزان به‌هم آمیخته‌اند و در کنار جادهٔ باریکی که از میان دشت می‌گذرد شاخه‌های شکسته و خشک درختان روی هم انباشته شده‌اند و در انتهای این جاده دو انسان شتاب‌زده، یک زن و یک مرد، به‌سوی افق در حرکت‌اند و پشت سَرِ آن دو، جای پاهای منظمشان بر جادهٔ باریک نقش بسته است، و یکی از آن دو...

بگذارید آن دو را در آن جادهٔ باریک به‌حال خود رها کنیم تا داستان شورانگیز آن زن و مرد شتاب‌زده و گریزان را برای شما شرح بدهم.

وقایع این داستان در سال سوم جنگ جهانی دوم اتفاق می‌افتد. در آن ایّام مردان جوان دهکدهٔ ما در جبهه‌ها، در آن سوی کورسک و اورال، با دشمنان می‌جنگیدند و من و همسالانم، که نوجوان بودیم و پانزده ساله، بار سنگین زراعت را در کُلخُوز[1] بر دوش ناتوان خود می‌کشیدیم. در فصل دروکار ما سخت‌تر و گاهی طاقت‌فرسا می‌شد و شب و روزِ ما با دروکردن و باد دادن و بردن غلات به‌ایستگاه راه‌آهن می‌گذشت، حتی کمتر فرصت می‌کردیم که ساعتی دست از کار برداریم و به‌خانهٔ خود برویم.

در روزی از این روزهای دشوار که هوا به‌شدت گرم بود و تیغهٔ فلزی داس دست را می‌سوزاند، بعد از آنکه بارِ غلاّت را با گاری به‌ایستگاه راه‌آهن رساندم، در بازگشت به‌فکر افتادم که ساعتی به‌خانه بروم و ببینم که در آنجا چه می‌گذرد.

خانهٔ ما، که دیوارهائی از خشت و گل داشت، نزدیک رودخانه و در دامنهٔ تپه بود و در انتهای یک کوچه. دو برادرم که از من بزرگتر بودند به‌جبهه رفته بودند و مدتها بود که از آنها بی‌خبر بودیم.

پدرم که نجّار بود و سالمند، صبح زود پس از نماز خواندن به‌کارگاه نجّاری‌اش می‌رفت و در تاریکی شب به‌خانه باز می‌گشت. امّا مادر و

---

۱. کُلخُوز ـ مزرعه‌های اشتراکی در دوران حکومت شوروی

خواهرم در خانه می‌ماندند و کارهای خانه به‌عهدهٔ آنها بود.

در همسایگی ما خانهٔ کوچکتری بود که خویشاوندان ما در آن زندگی می‌کردند. بارها این حکایت را شنیده بودم که پدران و اجداد ما و ساکنان آن خانه با هم برادر و از یک تبار بوده‌اند و حالا هم ما و آنها در واقع یک خانواده بودیم. این یگانگی و خویشاوندی یادگار دورانی بود که اجداد ما هنوز در جائی ساکن نبودند و تابستان و زمستان در جست و جوی آب و علف برای گاوها و گوسفندهایشان از منطقه‌ای به‌منطقهٔ دیگر کوچ می‌کردند، و پس از آنکه دوران کوچ پایان یافت و پدرانِ ما ده‌نشین شدند، در همسایگی یکدیگر خانه ساختند و نه تنها ما و آنها، بلکه همهٔ ساکنان آن محدودهٔ بین دو رودخانه از یک تبار و یک قبیله بودیم.

مدتی بعد از پایان دوران کوچ و سکونت در دهکده و کارگروهی در مزرعه، مردی که در همسایگی ما، در خانهٔ کوچکتر، با همسر و دو پسر کوچکش زندگی می‌کرد جان سپرد و بازماندگانش بی‌سرپرست ماندند. در میان ما این رسم و قاعده از دوران قدیم باقی مانده بود که زن بعد از مرگ شوهرش نباید تنها بماند و باید به‌عقد برادر یا نزدیکترین خویشاوند شوهر گذشته‌اش درآید، و چون پدر من نزدیکترین خویش و تبار آن خانواده بود زن همسایه را به‌عقد او درآوردند.

با این عقد ساکنان خانهٔ ما و خانهٔ همسایه یگانه‌تر شدند، و از آن پس هرچند که ما در دو خانه زندگی می‌کردیم، امّا یک خانواده بودیم.

دو پسر آن زن، یعنی برادران ناتنی من، که در دوران جنگ جوان و

رشید شده بودند به‌جبهه جنگ رفتند. یکی از آن دو پسر، به‌نام صادق، پیش از آغاز جنگ با دختر زیبائی به‌نام جمیله ازدواج کرده بود که با رفتن او به‌جبهه، جمیله و مادرشوهرش در آن خانه تنها مانده بودند. در این سالها گاهی از صادق نامه‌ای از جبهه‌های دوردست می‌رسید و جز این خبری از او نداشتیم. امّا سختی‌های زمان جنگ ما را با زن پدرم و جمیله نزدیکتر کرده بود و بیش از پیش یار و غمخوار همدیگر شده بودیم.

زن پدرم که از مادر من کوچکتر بود و من به‌او «کی چی آپه» می‌گفتم، زن خوب و خوش‌اخلاق و زحمتکشی بود، که پا به‌پای زنهای جوان در مزرعه کار می‌کرد و بیل می‌زد و زمین می‌کند و به‌زمین‌های زراعتی آب می‌داد. جمیله هم دوش به‌دوش او کار می‌کرد و از کارهای سخت روی‌گردان نبود. زن پدرم قدر این عروس خوب و زحمتکش را می‌دانست و حضور او را در کنار خود به‌فال نیک می‌گرفت.

من و جمیله به‌همدیگر علاقهٔ زیادی داشتیم و در این روزهای دشوار دوستان خوبی برای هم بودیم. امّا من با آنکه دوست داشتم او را جمیله صدا بزنم چنین جرأتی را نداشتم و ناچار او را «جِنِه» می‌نامیدم که به‌معنای زن برادر بزرگتر است، و او هم مرا «کی چی نِه بالا» صدا می‌زد که به‌معنای «جوانک» است و هرچند که من تنها دو سه سال از او کوچکتر بودم، امّا میان ما رسم بود که عروس، برادر کوچکتر شوهرش را «کی چی‌نِه بالا» می‌نامید.

زن پدرم و عروس او در مزرعه کار می‌کردند و مادر من به‌مزرعه

نمی‌رفت امّا زحمت همهٔ کارهای دو تا خانه بردوش او بود. خواهرم که دختر شاد و چابک و پُرکاری بود، درکارها به‌او کمک می‌کرد، و در ضمن گوسفندهای هر دوتا خانه را هر روز برای چرا به‌سبزه‌زار می‌برد.

خواهرم با آن گیسوان بافته و دماغ کوچک و قلمی‌اش خیلی بامزه و خوش‌آمدنی بود، و همیشه می‌خندید و مونس و همدم خوبی برای مادرم بود، که دو پسرش به‌جبههٔ جنگ رفته بودند.

مادر من که در دوران کوچ به‌عقد پدرم درآمده بود از همان ابتدا قبیله را مجذوب زیرکی و پاکدلی خود کرده بود؛ و با گذشت سالها چنان شخصیتی پیدا کرده بود که نه تنها در خانه، بلکه در دهکده همه از او حرف‌شنوی داشتند و هر وقت مسئله و مشکلی برای مردم روستای ما پیش می‌آمد نزد او می‌آمدند و از او چاره‌جوئی می‌کردند، و با آنکه پدرم سالمند بود و کارگاه نجّاری بزرگی داشت، مردم روستای ما معتقد بودند که پدرم تنها از کارهای مربوط به‌ارّه و تیشه سردرمی‌آورد، و برعکس به‌هوشمندی و کاردانی مادرم اعتقاد داشتند و برای حلّ مشکل خود نزد او می‌آمدند و قضاوت او را قبول داشتند. و در واقع مادرم کلانتر بی‌مزد و مواجب روستای ما بود.

امّا من با آنکه پانزده سال بیشتر نداشتم، هر وقت گرفتاری و مسئله‌ای برای خانوادهٔ ما پیش می‌آمد قدم پیش می‌گذاشتم و سعی داشتم لیاقت و استعداد خودم را نشان بدهم. آشنایان به‌شوخی و جدّی مرا «آقا و نان‌آور خانواده» می‌نامیدند، چون در آن موقع برادرانم به‌جبهه رفته بودند و پدرم بیشتر اوقات درکارگاهش بود و در

این نوع کارها دخالت نمی‌کرد و البته خود من هم بدم نمی‌آمد که آشنایان مرا «مرد خانواده» بنامند. مادرم با زیرکی و هوشمندی خاص خود احساس مرا می‌فهمید و تشویقم می‌کرد که در این قضایا بی‌اعتنا و بی‌طرف نمانم، و برعکس پدرم که از صبح تا شب در کارگاهش می‌ماند و با ارّه و تیشه محشور بود، مادرم می‌خواست که مرا طوری بار بیاورد که در همهٔ کارها صاحب نظر و مؤثر باشم.

امّا آن روز وقتی به‌خانه رسیدم، گاری را نزدیک خانه در سایهٔ درخت بید نگه داشتم و به‌خانه رفتم. دَرِ خانه باز بود. در وسط حیاط اُرُزمات کدخدای ده و سرپرست کلخوز را، سوار بر اسب دیدم که مثل همیشه چوبهای زیربغلش را به‌پشت زین بسته بود. مادرم نزدیک اسب او ایستاده بود و با همدیگر گفت‌وگو می‌کردند. نزدیکتر رفتم و شنیدم که مادرم به‌اُرُزمات می‌گوید:

ـ ... مگر تو رحم و مروّت نداری؟ مگر می‌شود یک زن جوان جوال‌های سنگین پُر از گندم را بردارد و بارِ گاری کند و این گاری دو اسب را با آن همه بار به‌ایستگاه راه‌آهن برساند؟... این کار از عروس من برنمی‌آید. همین حالا هم جمیله به‌اندازهٔ چند تا مرد کار می‌کند. خود من هم دارم زیر بار سنگین کار از پا درمی‌آیم. همهٔ کارهای این دو تا خانه بردوش من است. کمرم به‌زحمت راست می‌شود. اگر دخترم نبود و به‌من کمک نمی‌کرد معلوم نبود چه به‌روزم می‌آمد چند روز است که فرصت نکرده‌ایم مزرعهٔ ذرّت را آبیاری کنیم. ذرّتها دارند می‌خشکند.

مادرم که جمیله عروسِ زن پدرم را عروس خود می‌دانست با

هیجان حرف می‌زد، و با روسری‌اش ورمی‌رفت و لبهٔ آن را توی یقهٔ پیراهنش فرو می‌برد، که هر وقت ناراحت و نگران می‌شد این کار را می‌کرد اُرُزمات که همچنان سوار اسب بود نومیدانه گفت:

ـ اگر عروس شما کمک نکند تکلیف ما چیست؟

ـ نمی‌دانم.

ـ من که خودم آسیب دیده‌ام و باید با چوب زیر بغل راه بروم. با این پاهای چوبی که نمی‌توانم جوال‌های گندم را جابه‌جا کنم. اگر پاهایم سالم بود خودم این کار را می‌کردم و نمی‌آمدم از شما خواهش و تمنا کنم که به‌عروستان بگوئید برای حمل غلات به‌ما کمک کند. قبول دارم که جا به‌جا کردن جوال‌های گندم و حمل این بار تا ایستگاه کار زنها نیست، ولی چه کار کنم؟ سربازهای ما در جبهه جانشان را کف دست گذاشته‌اند و می‌جنگند. باید برایشان نان بفرستیم و شکمشان را سیر کنیم. حالا به‌من بگوئید چه بکنم؟

در این وقت چشم سرپرست کُلخُوز به‌من افتاد که شلاق در دست نزدیک آنها ایستاده بودم و به‌حرفهایشان گوش می‌دادم، و با دست مرا به‌مادرم نشان داد و گفت:

ـ برای عروستان نترسید، وقتی پسرتان سعید، در کنار او باشد هیچ کس جرأت نمی‌کند با او بلند حرف بزند. آفرین براین سعید عزیزما... که اگر این نوجوان‌ها نبودند، کارهای روستا لنگ می‌ماند. از دست ما آسیب دیده‌ها هم کاری برنمی‌آید. ما همه چیز را مدیون سعید و همسالان او هستیم.

مادرم که تازه متوجه من شده بود، جلوتر آمد و گفت:

ـ سعید!.. چرا سر و وضعت مثل بچه‌های ولگرد شده؟ موهات چرا این‌قدر بلند شده؟... پدرت که اصلاً معلوم نیست چه کار می‌کند! حتی به‌فکر نمی‌افتد سَرِت را اصلاح کند.

اُرُزمات که فرصت مناسب را گیر آورده بود، با لحنی دلسوزانه گفت:

ـ مادر!... امروز بهتر است سعید در خانه بماند و کمی به‌سر و وضعش برسد... بله. سعید!.. امروز می‌توانی در خانه بمانی و به‌مادرت کمک کنی. مواظب اسبهای گاری هم باش! فردا صبح یک گاری دو اسب هم به‌جمیله می‌دهم. تو و او با همدیگر کار می‌کنید. مسئولیت او را می‌گذارم به‌عهدهٔ تو. باید کمکش کنی... مادر!.. شما هم خیالتان آسوده باشد، من سعید را می‌شناسم. نمی‌گذارد کسی جمیله را اذیت کند. برای محکم‌کاری دانیار را هم می‌فرستم در گروه آنها باشد، شما که دانیار را دیده‌اید؟ همان جوانی که زخم‌خورده و از جبهه برگشته. خیلی بی‌آزار و بی‌سر و صداست. جمیله و سعید و دانیار گروه سه نفری خوبی می‌شوند. سه تایی جوال‌های گندم را با گاری‌هایشان می‌برند تا ایستگاه راه‌آهن. برای عروستان هم ناراحت نباشید. هیچ کس مزاحمش نمی‌شود.. سعید!.. اگر تو رضایت بدهی که جمیله در گروه تو و دانیار کار بکند، مادرت هم راضی می‌شود...

خوشم آمده بود که سرپرست کلخوز به‌من اهمیت می‌دهد و نظر مرا می‌خواهد. وانگهی بدم نمی‌آمد که با جمیله همکار و هم‌گروه باشم. به‌همین علت با لحنی نیشدار به‌مادرم گفتم:

ـ مادر!... نترس!... نمی‌گذارم گرگ‌ها بخورندش... و به‌تقلید از

سوارکاران بی‌باک و باتجربه‌سینه‌ام را جلو دادم و شلاق را دور سرم چرخاندم و آب دهانم را به‌بیرون پرتاب کردم. مادرم که خوشحال و کمی با تعجب به‌من نگاه می‌کرد، ناگهان اخم‌هایش را درهم کشید و سَرِ من داد زد:

ــ داری به‌من امر و نهی می‌کنی؟... به‌به!... آفرین!... هنوز دهنش بوی شیر می‌دهد و می‌خواهد برای من بزرگتر و آقابالاسر باشد!... چشمم روشن!

اُرزمات که می‌ترسید مادرم سَرِ لج بیفتد و با آمدن جمیله مخالفت کند، با ترس به‌مادرم نگاهی انداخت، و در عین حال ازکار و زحمت من در مزرعه تعریف و تمجید کرد:

ــ مادر! سعید را به‌چشم یک بچه نگاه نکن! یک مرد تمام عیار است. مرد تمام عیار دو خانواده! باید به‌همچو پسری افتخار کرد.

ظاهراً حرفهای او مؤثر واقع شده بود و کم‌کم مادرم نرم‌تر شد و از پرخاش و اعتراض دست برداشت و آهی کشید و گفت:

ــ سعید هنوز بچه است. طفلک از روی اجبار جای بزرگترها را گرفته و شب و روز زحمت می‌کشد و کار می‌کند. مردهای ما معلوم نیست کجا هستند، حتی کسی از زنده‌بودنشان خبر ندارد. مردها رفته‌اند و اینجا مثل قبرستان شده.

دیگر چیزی نگفتم و به‌طرف آلاچیق گوشهٔ حیاط رفتم و همچنان که قدم برمی‌داشتم با غرور شلاق را چنان محکم به‌در و دیوار می‌کوفتم که گرد و خاک برمی‌خاست و حتی به‌خواهرم که گوشهٔ حیاط نشسته بود و تاپاله‌ها را برای سوخت گلوله می‌کرد و به‌من

لبخند می‌زد توجهی نکردم و در زیر آلاچیق کوزهٔ آب را برداشتم و سر و صورتم را شستم، و به‌اتاق رفتم و کاسه‌ای را پر از ماست کردم و آن را روی رَفِ پنجره گذاشتم و تکه‌های نان را توی ماست ریختم و خوردم.

مادرم با سرپرست کُلُخوز هنوز در حیاط بودند و آرام‌آرام حرف می‌زدند. پیدا بود که دیگر با هم دعوا و اختلاف ندارند. شاید دربارهٔ برادرهایم که به‌جبهه رفته بودند حرف می‌زدند، چون مادرم گاهی با آستین خود اشکهایش را پاک می‌کرد، و گاهی به‌آسمان بالای سرش چشم می‌دوخت. پنداری پسرانش را در میان ابرها جست‌وجو می‌کند، و سرانجام اُرُزمات که موفّق شده بود به‌هر ترتیب رضایت مادرم را به‌دست آورد، با او خداحافظی کرد و راضی و خوشحال از خانه بیرون رفت.

مادرم راضی شده بود که جمیله جوالهای گندم را با گاری به‌ایستگاه راه‌آهن برساند. امّا من و مادرم از عاقبت این کار بی‌خبر بودیم، و پیش‌بینی نمی‌کردیم که چه سرنوشتی در انتظار جمیله است.

***

مطمئن بودم که جمیله در حمل بار با گاری دواسبه تا ایستگاه راه‌آهن مشکلی نخواهد داشت. زیرا پدرش در روستای کائیر نگهبان اسبها بود و او از کودکی با اسب سر و کار داشت و سوارکار بی‌همتایی بود. از چند نفر این حکایت را شنیده بودم که در یکی از مسابقات اسب‌دوانی، که هر سال در فصل بهار در منطقهٔ ما برگزار می‌شد،

جمیله توانسته بود از صادق، که هیچ کس را در سوارکاری حریف خود نمی‌دانست، پیش بیفتد و او را شکست بدهد. صادق که از یک زن شکست خورده بود، با سرافکندگی از میدان مسابقه بیرون رفته بود و ظاهراً همین ماجرا باعث آشنایی و ازدواج او با جمیله شده بود. نمی‌دانم راویان این حکایت راست می‌گفتند یا دروغ، امّا هرچه بود، چهار ماه بعد ازدواج صادق را به‌جبهه جنگ فرستادند.

جمیله که تنها فرزند خانواده‌اش بود و ازکودکی در نگهبانی اسبها با پدرش همکاری می‌کرد، شاد و خنده‌رو و بی‌پروا بود و بی‌پرده حرفش را می‌زد. پشتکار و استقامتش به‌مردها می‌ماند. با دخترها و زن‌هایی که در مزرعه با او کار می‌کردند همدل و همراه بود، امّا اگر کسی به‌او حرف نیشداری می‌زد و با او درمی‌افتاد، از جا درمی‌رفت و یکی را صد تا جواب می‌داد، و اگر کار به‌جنگ و جدال می‌کشید مثل خروس جنگی به‌حریف حمله می‌کرد و گیس‌های او را چنگ می‌زد و می‌کند.

گاهی زنان آشنا و همسایه نزد مادر من می‌آمدند و از جمیله شکایت می‌کردند:

ـ این چه جور عروسی است که به‌خانه آورده‌اید؟ هیچ کس جرأت نمی‌کند به‌او بگوید بالای چشمت ابروست، خشتک آدم را درمی‌آورد. اصلاً خجالت سرش نمی‌شود. احترام هیچ کس را نگه نمی‌دارد.

مادرم حکایتها و شکایتهایشان را می‌شنید و با این حال از جمیله طرفداری می‌کرد:

ـ عروس خانوادهٔ ما از کسی حرف زور و نسنجیده نمی‌شنود. صاف و صادق است. پشت سر کسی حرف نمی‌زند، رو در رو حرفش را می‌زند. مثل بعضی‌ها نیست که به‌تخم‌مرغ گندیده می‌مانند. ظاهرشان صاف و تمیز است، امّا امان از باطنشان که بوی گندش همه جا را پر می‌کند.

پدرم و زن پدرم مثل مادرم از جمیله طرفداری می‌کردند و او را دوست می‌داشتند و اجازه نمی‌دادند کسی پشت سَرِ عروسشان بدگویی کند، و با او مهربان بودند و آرزو می‌کردند که جمیله خداترس باشد و به‌همسرش وفادار بماند.

این دو خانواده چهار فرزند جوان خود را به‌جبهه فرستاده بودند و جمیله با روحیهٔ شاد خود دلهایشان را گرم نگه می‌داشت. به‌همین دلیل پدر و زن پدرم به‌او علاقمند بودند و عزیزش می‌شمردند. امّا نمی‌فهمیدم که مادرم چرا به‌او مهر می‌ورزد و حتی تندی و خشونت او را با دیگران نادیده می‌گیرد و هرگز او را شماتت نمی‌کند. مادرم زنی با محبت امّا جدّی و سختگیر بود و دلش می‌خواست که همه، و حتیّ شوهرش از او حرف‌شنوی داشته باشند. به‌سنّت‌ها و رسم و قاعدهٔ قبیله پای‌بند بود، و در روزهای اول هر بهار چادری را که از دوران کوچ و چادرنشینی به‌یادگار مانده بود از انبار به‌حیاط می‌آورد و آن را جلو چشم ما می‌گشود و می‌تکاند. و در هر حال مراقب بود که همهٔ ما کاردان و زحمتکش بار بیائیم و به‌سنّت‌ها احترام بگذاریم و فرمانبردار او باشیم.

جمیله اخلاق و رفتارش با ما فرق داشت، به‌این دلیل که در

خانوادهٔ دیگری تربیت شده بود. از همان روز اول که به‌خانهٔ شوهر آمده بود زیر بار هیچ کس نمی‌رفت. البته احترام بزرگترها را نگاه می‌داشت، امّا آن‌طور که خودش می‌پسندید زندگی می‌کرد و هرچه به‌فکرش می‌رسید به‌زبان می‌آورد. مادرم با آنکه اخلاق او را نمی‌پسندید، مراعات حال او را می‌کرد و به‌پر و پای او نمی‌پیچید. امّا توقع داشت که او هم مانند دیگران مطیع باشد، و بگذارد که مادر حرف آخر را بزند.

شاید علت دیگر همراهی و همدلی مادرم با او آن بود که متوجه شده بود که جمیله هم مانند خود او پاکدل و باانصاف است و دوستدار حقّ و عدالت. و آرزو داشت که روزی جمیله جای او را بگیرد و کدبانو و فرمانروای خانواده باشد، و کیان خانواده را حفظ کند. و گاهی به‌جمیله می‌گفت:

ـ دخترم! تو به‌خانواده‌ای آمده‌ای که با اصل و نسب است. زن وقتی خوشبخت می‌شود که فرزندان زیاد و زندگی پربرکتی داشته باشد. ما دیگر پیر شده‌ایم، و چند سال دیگر می‌رویم. امّا چیزی را با خودمان به‌گور نمی‌بریم و این خانواده که برای تو می‌ماند، باید حفظش کنی. نصیحت مرا به‌یاد داشته باش که همیشه باید پاک و پاکیزه و با لیاقت و وفادار باشی، از خودت خوب مواظبت کن که امید آیندهٔ این خانواده تو هستی.

امّا جمیله جوان بود و بی‌پروا. مثل بچه‌ها شاد بود، با صدای بلند می‌خندید و توی کوچه می‌دوید و از نهرهای بزرگ آب به‌آن سو می‌پرید و هر وقت مادرم یا زن پدرم را می‌دید بغلشان می‌کرد و با

هیجان آنها را می‌بوسید. جمیله دوست داشت آواز بخواند. درکوچه و درگذرگاه، یا به‌هنگام کار در مزرعه ترانه‌های شیرین و دلنشین روستایی را با صدای بلند می‌خواند و از هیچ کس هم خجالت نمی‌کشید. در میان ما رسم بود که عروس جوان خانواده آرام و سربه‌زیر باشد، امّا جمیله بی‌قرار و پرسر و صدا بود. پدرم و زن پدرم، وگاهی مادرم از بی‌پروایی‌های او دلگیر می‌شدند امّا به‌روی خود نمی‌آوردند و می‌گفتند که باید صبر و حوصله داشت، جمیله خیلی جوان است و کم‌کم سر عقل می‌آید و آرام و با وقار می‌شود. امّا من شادی و شور جمیله را می‌پسندیدم و اصلاً برای من هیچ کس خوب‌تر و عزیزتر از جمیله در دنیا پیدا نمی‌شد. ما برای همدیگر دوستان خوبی بودیم. وقتی درکنار هم بودیم، می‌گفتیم و می‌خندیدیم وگاهی دنبال هم می‌دویدیم.

جمیله دختر سبزه‌روی قشنگ و خوش قد و بالایی بود. گیسوان سیاه و بلندی داشت. گاهی دو رشته ازگیسوانش را می‌بافت و پشتِ سر رها می‌کرد، و روسری کوچک و سفیدرنگش را با ملاحت خاصی تا روی پیشانی می‌آورد و زیر چانه‌اش گره می‌زد. وقتی می‌خندید شرارهٔ روح‌نوازی در چشمان او می‌درخشید. هر وقت که ترانه‌های شیرین و دلنشین روستایی را می‌خواند از سراپای او شادی می‌تراوید.

بارها دیده بودم سربازانی که از جبهه جنگ بازمی‌گشتند و چندروزی در دهکده می‌ماندند با اشتیاق دزدانه به‌او نگاه می‌کردند و زیبایی او را می‌ستودند. جمیله از این نگاهها بدش نمی‌آمد، امّا

به‌کسی رو نمی‌داد تا از این حدّ تجاوز کند. و همین نگاههای دزدانه آتش حسادت را در من شعله‌ور می‌کرد: حسادت برادر کوچکتر به‌خاطر حفظ حرمت خواهر بزرگتر! هر وقت می‌دیدم که جوانی می‌خواهد سَرِ صحبت را با جمیله باز کند جلو می‌رفتم و چیزی می‌گفتم و کاری می‌کردم که بین آنها فاصله بیفتد. با نگاههای تند و آتشبار به‌آن جوان می‌فهماندم که جمیله زن برادر من است و من در کنار او و پشتیبان او هستم و مثل شیر ژیان از او دفاع می‌کنم. و هر وقت که پسرها دور او جمع می‌شدند و دست از او برنمی داشتند، عصبانی می‌شدم و رنگم سرخ می‌شد و بالا و پایین می‌رفتم و روی پای خودم بند نبودم. پسرها که متوجه تغییر حال من می‌شدند می‌خندیدند و به‌همدیگر می‌گفتند:

ـ نگاهش کن!... با سپر و شمشیر درکنار زن برادرش ایستاده! خبر نداشتیم که جمیله برای خودش تفنگچی و ششلول‌بند اجیر کرده!

جمیله که دگرگونی حال مرا می‌دید و می‌فهمید که چه رنجی می‌برم، در عین حال که به‌من نگاه می‌کرد و جلوی خنده‌اش را می‌گرفت، با لحنی جدّی و تهدیدآمیز به‌پسرها می‌گفت:

ـ خیال کردید که من در اینجا هیچ کس را ندارم؟ سعید برادرشوهر من است، و اگر قدم جلو بگذارید شکمتان را جر می‌دهد. خود من هم از هیچ کدامتان دست کم ندارم. جرأت دارید بیائید جلوتر تا نشانتان بدهم.

و رو به‌من می‌کرد و می‌گفت:

ـ سعید! بیا برویم!

و با ناز و غرور دستم را می‌گرفت و مرا دنبال خود مـی‌کشید، و می‌خندید و می‌خرامید، و من کلمه‌ای به‌زبان نمی‌آوردم و همراه او می‌رفتم.

در لبخند او چیزی نهفته بود. شاید با خود می‌گفت: «این جوانک، این برادرشوهر نوجوان من، چقدر نادان و کم‌عقل است. نمی‌داند که اگر من بخواهم تسلیم یکی از این پسرها بشوم، هیچ کس نمی‌تواند جلوی مرا بگیرد. حتی اگر شب و روز چهار چشمی مواظب من باشند فایده‌ای نخواهد داشت.». امّا مـن کـه نـمی‌دانسـتم در روح او چـه می‌گذرد و ساکت بودم، و حس می‌کردم او را می‌پرستم، و بـه‌خود می‌بالیدم که زن برادر قشنگ و خوش‌ادائی دارم.

واقعیت این بود، چون زمان جـنگ بـود و مـردها بـه‌جبهه رفـته بودند، مردهای انگشت‌شماری که هریک بـه‌علتی در روسـتا مـانده بودند، گمان می‌کردند که با یک اشاره هر زنی تسلیم تمایلات آنـها خواهد شد.

روزی به‌علفزار رفته بودیم و یونجه‌ها را درو می‌کردیم؛ جمیله بعد از چند ساعت کار و زحمت درکنار خرمنی از یونجه به‌پشت خوابیده بود و خستگی درمی‌کرد. عثمان، از خویشاوندان دور ما، که جمیله را در این حال دید به‌او نـزدیک شـد، و بـی‌شرمانه چـیزهائی گـفت و به‌خیال خود می‌خواست او را از راه دربرد. امّا جمیله از جا بلند شد و با خشونت سَرِ او فریاد کشید و گفت:

ـ از آشغال‌هایی مثل تو بیش از ایـن تـوقع نـباید داشت. زودتـر گورت را گم کن و برو، وگرنه با ناخنهایم چشمهایت را درمی‌آورم.

عثمان انتظار چنین چیزی را نداشت. دست‌بردار هم نبود، و همچنان اصرار داشت که او را به‌تسلیم وادارد:

ـ می‌دانم چه حالی داری! ... دخترا دست از این ناز و اداها بردار!... اینجا کسی نیست که ناز ترا بکشد. از من بهتر کسی را پیدا نمی‌کنی.

جمیله با خشونت بیشتری گفت:

ـ زمان جنگ است و در روستا مرد پیدا نمی‌شود. امّا یادت باشد که اگر صد سال بی‌شوهر بمانم حاضر نیستم توی صورت نامردهائی مثل تو تف بندازم. اگر جنگ نبود هیچ زنی حاضر نبود آشغالی مثل تو را آدم حساب کند.

عثمان خندید و گفت:

ـ اگر جنگ نبود یک مرد درست و حسابی‌بالای سَرِ تو بود و با شلاق حالت را جا می‌آورد، تا این‌طور صدات را بلند نکنی.

جمیله جلوتر رفت. گوئی قصد داشت با مشت‌هایش به‌سر و صورت او بکوبد. ولی خودداری کرد، با نفرت آب دهنش را پیش پای او پرت کرد و دو شاخهٔ چوبی علف جمع‌کن را روی دوش گذاشت، و از او دور شد.

من درگاری روی یونجه‌ها نشسته بودم و شاهد این صحنه بودم و احساس می‌کردم که عثمان به‌جای جمیله مرا خوار و خفیف کرده است. به‌جمیله گفتم:

ـ چرا با این جور آدمها بگومگو می‌کنی؟ بهتر نیست جوابشان را ندهی؟

جمیله عذاب می‌کشید و در خودش فرو رفته بود و چیزی نمی‌گفت. لبخند همیشگی‌اش محو شده بود. در آن حال با دوشاخهٔ چوبی یونجه‌ها را از روی زمین برمی‌داشت و در گاری می‌ریخت، گاهی از کار دست برمی‌داشت و به‌دستهٔ دوشاخه تکیه می‌داد و به‌فکر فرو می‌رفت.

وقتی گاری را از یونجه پر کردیم، جمیله به‌گوشه‌ای رفت و به‌غروب آفتاب چشم دوخت. خورشید مثل تنوری پر از آتش بود که نور سرخ‌فامش را به‌علفزار فرو می‌ریخت، و آرام آرام به‌حاشیهٔ افق نزدیک می‌شد و ابرهای پاره‌پاره را نورافشان می‌کرد. جمیله چشم از غروب آفتاب برنمی‌داشت و محو و مبهوت این تماشا شده بود، و لبخند کودکانه‌ای برلبان نیمه باز او نقش بسته بود، ناگهان مرا صدا زد و گفت:

ـ کی چی نِه بالا!... اصلاً به‌فکر آن مردک نباش. حیف از آدمیزاد است که به‌این جور آشغال‌ها فکر کند.

و چند لحظه ساکت ماند و بار دیگر به‌آفتاب چشم دوخت، که همچون چراغ آهسته‌آهسته خاموش می‌شد. و در آن حال آهی کشید و گفت:

ـ آدم بی‌شعوری مثل عثمان نمی‌فهمد که دیگران چه دردی در سینه دارند. هیچ مردی نمی‌فهمد که در فکر یک زن چه می‌گذرد.

دیگر در کنار او نماندم. گاری را بردم و یونجه‌ها را در انبار خالی کردم و بازگشتم. هوا نیمه‌تاریک شده بود و جمیله با زنهای دیگر مشغول یونجه‌چینی بود، می‌گفت و می‌خندید. پنداری تماشای

غروب آفتاب غم را از روح او زدوده بود. شاید هم با کار کردن غمش را از یاد برده بود. من در گاری نشسته بودم و از دور به‌او نگاه می‌کردم و می‌دیدم که گاهی از کار دست می‌کشد و روسری سفیدش را از سر برمی‌دارد و دنبال دختری که دوست او بود می‌دود و شادمانه فریاد می‌زند و دامان بلندش دور پاهای او پیچ و تاب می‌خورد. و من هم که با تماشای جمیله غم خود را از یاد برده بودم به‌خود می‌گفتم: «عثمان را فراموش کن! از آدمهائی مثل عثمان غیراز این توقعی نباید داشت.»

آن شب ساعتی به‌خانه رفتم تا پدرم بیاید و موهایم را اصلاح کند. و در این فرصت در گوشه‌ای نشستم تا نامه‌ای برای صادق بنویسم. صادق نامه‌اش را به‌نام پدرمان می‌نوشت و نامه‌رسان نامه را به‌دست مادرم می‌داد، و خواندن نامه و نوشتن جواب آن به‌عهدهٔ من بود. امّا هر وقت که نامه صادق می‌رسید، من پیش از آنکه نامه را بخوانم می‌دانستم که چه چیزها نوشته است، و تقریباً آن را نخوانده از بر بودم. که همهٔ نامه‌های او شبیه همدیگر بودند. درست مثل برّه‌ها که به‌میش خود شباهت دارند.

این نامه‌ها معمولاً با آرزوی صحّت و سلامتی برای همه شروع می‌شد، و بعد از آن صادق برای سرزمین تالاس که ما در آن زندگی می‌کردیم آرزوی برکت و نعمت‌های بیشتری می‌کرد، و به‌پدربزرگوار، و به‌مادرم، و مادر خودش، و به‌ترتیب سن و سال به‌تک‌تک اعضای خانواده، و به‌همهٔ بزرگان و ریش‌سفیدان آبادی سلام می‌رساند، در آخرین سطرهای نامه در یک جملهٔ کوتاه می‌نوشت: «به‌همسرم جمیله سلام برسانید.»

بین ما این رسم و قاعده بود و ادب و اخلاق هم حکم می‌کرد که شوهر بایستی در نامه خود بعد از همهٔ خویشاوندان و ریش‌سفیدان، در آخر نامه از همسر خود نام ببرد. طبعاً هیچ مردی نمی‌توانست این رسم را بشکند و برای همسر خود نامه بنویسد، یا در نامهٔ خود از او پیش از دیگران نام ببرد. و همهٔ مردان دهکده در نامه‌نویسی این رسم و قاعده را مراعات می‌کردند، و حتی فکر تغییر دادن این اصول و قواعد را به‌ذهن خود راه نمی‌دادند. به‌همین علت همهٔ نامه‌ها به‌همدیگر شبیه بودند و هیچ کدام چیز تازه‌ای نداشتند. با این حال هر وقت نامه‌ای می‌رسید همهٔ اهل خانه خوشحال می‌شدند، و مادرم از من می‌خواست که آن را با صدای بلند بخوانم و بعداز آنکه چند بار نامه را برای او و دیگران می‌خواندم، مادرم چشمهایش پر از اشک می‌شد و نامه را از من می‌گرفت، و در میان دو دست می‌فشرد و پس از چند دقیقه اشک ریختن آن را چند تا می‌زد و می‌گفت: «عزیزان من! هرچند از ما دور هستید، امّا در دل ما جای دارید، شما در نامه‌هایتان حال ما را می‌پرسید. حال ما که معلوم است. در خانه و کاشانهٔ خودمان زندگی می‌کنیم. شما کجایید و چه می‌کنید؟ کاش خبرهای بیشتری از شما می‌رسید، نامه‌های شما هرچند دیر می‌رسد امّا برای ما عزیز است و مثل ورقه‌های کتاب آسمانی آن‌ها را حفظ می‌کنیم.»

و دیگر چیزی نمی‌گفت، و نامه را چند بار دیگر تا می‌زد، و آن را در کیسهٔ چرمینی جای می‌داد، و کیسه را در صندوقچه‌ای می‌گذاشت.

هر وقت که نامهٔ صادق می‌رسید و آن را با صدای بلند

می‌خواندیم، اگر جمیله به‌خانه می‌آمد، مادرم نامه را به‌او هم می‌داد تا بخواند. جمیله با شوق نامه را می‌گرفت و آهسته آهسته آن را می‌خواند. امّا مثل این بود که چیزی را در آن می‌جوید و نمی‌یابد. و شوقش نرم‌نرم به‌پایان می‌رسید و غمگین می‌شد و نامه را به‌مادرم پس می‌داد.

مادرم او را دلداری می‌داد و می‌گفت:

ـ دخترم!... چرا دلت گرفت؟ چرا؟... مثل این‌که خوشحال نشدی. می‌دانم چه دردی در سینه داری ولی عزیزم، تنها تو نیستی که شوهرت به‌جبهه رفته. به‌هر طرف که نگاه می‌کنی زنی را می‌بینی که چندین سال از شوهرش جدا مانده، چاره‌ای جز صبر و تحمّل نیست. اگر دوست داری گریه کن. اشک بریز امّا نه جلوی دیگران... به‌گوشه‌ای برو و گریه کن، امّا جلوی دیگران خوددار باش!

جمیله چیزی نمی‌گفت و غمگین به‌مادرم نگاه می‌کرد. شاید می‌خواست با نگاه غمناک خود به‌مادرم بگوید: «مادر جان!... افسوس که تو هم از درد من خبر نداری!»

آخرین نامهٔ صادق از شهر سارائُتف رسیده بود و خبر داده بود که در جنگ زخمی شده و فعلاً در بیمارستان است. نوشته بود که دیگر او را به‌جبهه نمی‌فرستند، و هر وقت که زخمش خوب شود به‌روستا بازخواهد گشت. همهٔ ما روزشماری می‌کردیم که زودتر او را ببینیم.

***

آن شب اگر چه قرار بود که در خانه بمانم تا پدرم بیاید و موهایم را اصلاح کند، ولی منتظر او نشدم. از خانه بیرون آمدم و به‌خرمن‌گاه

رفتم. شبها بیشتر در کنار خرمن می‌خوابیدم. سرپرست کُلخوز نمی‌گذاشت که اسب‌ها را در یونجه‌زار رها کنیم. امّا من گاهی این قاعده را نادیده می‌گرفتم و اسبهایم را در گوشه‌ای از یونجه‌زار، که از نظرها دور بود، رها می‌کردم. آن شب هم اسب‌ها را از گاری باز کردم و به‌آن سو بردم امّا در میان راه چهار اسب را دیدم که در یونجه‌زار می‌چریدند. می‌خواستم آن چهار اسب را از آن‌جا بیرون کنم، که دو تا از آنها را شناختم. اسبهای دانیار بودند. ناچار اسبهایم را در کنار آنها رها کردم و به‌خرمن‌گاه رفتم. دانیار را در آن‌جا دیدم که چرخهای گاری‌اش را روغن می‌زد و پیچ و مهره‌ها را محکم می‌کرد. به‌او گفتم: «اسبهای تو در یونجه‌زار بودند، دو تا اسب دیگر هم آنجا بودند.» دانیار آهسته در جوابم گفت:

ــ آن دو تا را کدخدا آورد و سفارش کرد که مواظبشان باشم، آن دو تا اسب مالِ... مالِ آن دختر... اسمش از یادم رفته... یادم آمد... مالِ جمیله است. جمیله جِنِهٔ تست؟

ــ جِنِهٔ من است.

هوا تاریک شده بود. تندبادی که به‌هنگام غروب از طرف کوهستان می‌وزید آرام شده بود. از هیچ طرف صدایی نمی‌آمد. در کنار خرمن‌گاه روی توده‌ای از کاه به‌پشت خوابیدم دانیار هم آمد و در کنار من لم داد و به‌آسمان چشم دوخت. امّا چند دقیقه بعد برخاست و به‌بالای تپه‌ای در کنار رودخانه رفت. از پشت قامت بلند او را می‌دیدم. ایستاده بود و دستش را به‌کمر زده، و سرش را روی شانهٔ چپ خم کرده بود. پنداری به‌زمزمهٔ رودگوش می‌داد. و شاید به‌زمزمهٔ

پنهان شب که تنها او قادر به‌شنیدنش بود. بعضی از شبها در ساحل رود می‌خوابید و تا صبح به‌خروش آبها گوش می‌داد.

مدت زیادی نبود که دانیار به‌دهکدهٔ ما آمده بود. یک روز پسربچه‌ای دوان‌دوان آمد و خبر داد که یک سرباز ناشناس آسیب‌دیده از جنگ بازگشته است. در دهکده هر وقت که سربازی از جبهه برمی‌گشت غوغائی برپا می‌شد. همه دست ازکار می‌کشیدند و دوان‌دوان می‌رفتند تا او را ببینند، با او دست بدهند و صورتش را ببوسند و خبرهای جبهه را از او بشنوند، و بفهمند که از آشنایان و نزدیکانشان چه خبرهائی دارد. آن روز هم جمعی به‌استقبال او رفتند و گرد او حلقه زدند.

وقتی دانیار داستان زندگی‌اش را حکایت کرد، چندنفری از سالخوردگان او را به‌یاد آوردند. دانیار در دهکدهٔ ما به‌دنیا آمده بود. در کودکی پدر و مادرش را از دست داده و چند سالی از این خانه به‌آن خانه رفته بود. چون خویشاوندان مادری‌اش ازکازاخ‌ها بودند، وقتی بزرگتر شد به‌دشت چاکماک رفت و نزد کازاخ‌ها ماندگار شد. در آنجا مثل پَرِ کاهی که با هر بادی از این سو به‌ان سو می‌افتد، از جایی به‌جای دیگر رفته بود. مدتی در بیابانهای چاکماک گوسفند می چراند، و مدتی را با کندن چاه و قنات می‌گذراند و پیش از آن‌که به‌جبهه برود مدتی در یک معدن نزدیک تاشکند کار می‌کرد.

مردم روستای ما خوشحال و راضی بودند که دانیار بعد از آن همه دربدری به‌زاد و بوم خویش بازگشته است، و می‌گفتند: «حکم تقدیر این است که عاقبت همهٔ سرگردانهای دیار غربت به‌زادگاه خود

برمی‌گردند و از چشمهٔ سرزمین خود آب می‌نوشند. باید شکرگزار بود که این جوان بعد از این همه سال که در غربت دربدر بوده، زبان قرقیزی را فراموش نکرده، و زبان ما را هرچند با لهجهٔ کازاخ، امّا خوب و روان حرف می‌زند.»

سالخوردگان دهکده می‌گفتند: «تولپار[1] را اگر پشت قلهٔ کوه قاف هم ببرند به‌سرزمین اصلی خود برمی‌گردد. هیچ جانداری نیست که سرزمین خودش را دوست نداشته باشد.» صورت و پیشانی او را می‌بوسیدند و می‌گفتند: «شیر مادر حلالت باد که به‌زاد و بوم خودت برگشته‌ای و روح اجدادت را از نگرانی درآورده‌ای. بعد از آنکه آلمانی‌ها را شکست دادیم و صلح و صفا برقرار شد در اینجا می‌توانی زن بگیری و به‌زندگی‌ات سر و سامان بدهی.»

سالخوردگان از گذشتهٔ دانیار چیزهای زیادی پرسیدند تا به‌یاد آوردند که اجدادش کجایی و از چه قوم و قبیله‌ای بوده‌اند.

روز بعد اُرُزمات سرپرست کلخوز او را برای چیدن یونجه‌ها به‌مزرعه آورد. اُرُزمات کوتاه‌قد بود و سوار بر اسب ریزه‌اندام خود، و دانیار که قامت بلندی داشت و پشتش کمی خمیده بود و پای چپش کمی می‌لنگید، در کنار اسب او قدم‌های بلند برمی‌داشت که عقب نماند. بر و بچه‌ها که این قضیه به‌نظرشان مضحک می‌آمد با صدای بلند می‌خندیدند.

امّا پای دانیار آسیب‌دیده بود و نمی‌توانست زانوانش را به‌راحتی خم کند. طبعاً نمی‌توانست خم شود و با داس یونجه‌ها را درو کند، و

---

۱. تولپار ـ نام یک اسب افسانه‌ای.

ناچار او را نزد ما آوردند که با ماشین علف‌چینی می‌کردیم. روزهای اول که دانیار همکار ما شده بود از او دل خوشی نداشتیم. چون خیلی کم‌حرف بود و بیشتر در افکار خودش فرو می‌رفت. هر وقت چند کلمه‌ای حرف می‌زد فکرش در جای دیگری سیر می‌کرد و معلوم نبود چه چیز ذهن او را مشغول کرده است.

بعضی‌ها می‌گفتند: «جوان بینوا در جنگ آن‌قدر خون و خونریزی و مصیبت دیده است که تعادل روحی‌اش را از دست داده.»

امّا دانیار هرچند که کم‌حرف بود و در افکار و خیالات خودش فرومی‌رفت، فرز و چابک و پُرکار بود و بی‌آزار، اهل ریا و دروغ نبود. شاید گرفتاری‌ها و سرگردانی‌های دوران کودکی‌اش باعث شده بود که خودداربا شد و حرف دلش را با کسی درمیان نگذارد. لبهای باریک او کمتر به‌سخن باز می‌شد و نگاهش خسته و اندوهگین بود. گاهی در مزرعه به‌هنگام کار ناگهان بی‌حرکت می‌ایستاد و به‌زمزمه‌هایی که هیچ کس نمی‌توانست بشنود گوش می‌داد و بعد از چند لحظه چشمانش برق می‌زد و به‌آرامی می‌خندید. مثل این بود که از دنیای مرموزی خبرهای خوبی به‌او داده باشند! نزدیک غروب که کار ما تمام می‌شد، می‌رفتیم و در کلبهٔ چوبینی دور هم جمع می‌شدیم تا شام بخوریم امّا دانیار ما را رها می‌کرد و به‌بالای تپهٔ دیده‌بانی می‌رفت و در تاریکی می‌نشست و به‌فضا چشم می‌دوخت.

از دور او را می‌دیدیم و می‌خندیدیم و می‌گفتیم: «دانیار بالای تپه چه کار می‌کند؟ مثل این‌که به‌او مأموریت دیده‌بانی داده‌اند!»

امّا من کنجکاو شده بودم، روزی بعد از غروب آفتاب بالای آن تپه

رفتم. تاریکی شب با سکوت مرموز خود نرم نرم کشتزارها را تیره‌فام می‌کرد.

دانیار نشسته بود و زانوهایش را در بغل گرفته بود و به‌دوردست نگاه می‌کرد. پنداری به‌زمزمه‌های اسرارآمیزی گوش سپرده بود و مرا که فاصلهٔ زیادی از او نداشتم نمی‌دید. حرکات نامفهوم او چنان عجیب بود که انتظار می‌رفت ناگهان از جا برخیزد و در تاریکی فریاد بکشد و اسرار روح دردمندش را در دل شب بازگوید. از وضع و حال او سردرنمی‌آوردم و به‌نظرم ناشناخته و اسرارآمیز می‌آمد. گاهی می‌ترسیدم که خودش را در رودخانه غرق کند.

رودخانه کورکورئو پیش از آنکه به‌دهکده ما برسد، از درهٔ وسیعی می‌گذرد و در سراشیب می‌افتد و به‌سوی دشت می‌رود. به‌هنگام آب شدن برف‌های کوهستان، که مصادف با فصل دروی یونجه‌هاست، رود طغیان می‌کند و هرچیز را که در سَرِ راه می‌بیند به‌کام خود می‌کشد. در یکی از این شبها با خروش آب از خواب پریدم. آسمان صاف و پرستاره بود، باد سردی می‌وزید، دشت خفته بود، رود می‌خروشید و با غوغای تهدیدآمیزش پیش می‌رفت. خروش رود چنان سهمگین بود که گویی می‌خواهد کلبهٔ چوبین ما را از جا بکَنَد. رفیقان من که از صبح تا شام کار کرده بودند چنان خسته بودند که حتی با ولولهٔ رود بیدار نشدند. امّا من نتوانستم آسوده بمانم و از کلبه بیرون دویدم، بلکه بتوانم دانیار را پیدا کنم. زیرا او شبها در ساحل رود می‌خوابید و می‌ترسیدم که رود او را با خود برده باشد.

به‌ساحل رسیدم. طغیان رود سهمگین و دلهره‌آور امّا زیبا بود. در

علفزار در هر گوشه اسبی را می‌دیدم که پایش را با طناب به‌جائی بسته بودند. تنها یکی از آنها بی‌قرار بود و شیهه می‌کشید. رود، درختان بید را از ریشه درآورده بود و هرچه در ساحل می‌دید می‌شست و با خود می‌برد. تاریکی تهدیدآمیز بود و ترسناک. و من در آن میان به‌فکر دانیار بودم و با خود می‌گفتم که چگونه این مرد می‌تواند در چنین شب ترسناکی درکنار رودِ پرخروش و طغیانی آرام بخوابد؟ از خود می‌پرسیدم که چرا دانیار شبها درکنار رود، دور از رفیقان خویش می‌خوابد؟ حتی تصور می‌کردم که این جوان از دنیای دیگری آمده باشد و در میان ما آدمیان غریبه است. همه جا به‌جست و جوی او رفتم، و او را نیافتم. حتی بالای تپه هم نبود. در تاریکی، قلّه‌ها وهم‌انگیز بودند و آسمان زیبا و پرستاره بود.

روز بعد که دانیار را دیدم می‌خواستم از او بپرسم که دیشب در کجای این ساحل هراسناک خوابیده است، امّا نپرسیدم. چون می‌دانستم که نمی‌خواهد با کسی حرف بزند و درد دل کند. او روز به‌روز بیشتر به‌تنهائی پناه می‌برد، با دیگران نمی‌جوشید. نه دوستی داشت و نه دشمنی. در روستای ما به‌مردی احترام می‌گذارند که بتواند خودی نشان بدهد و امر و نهی کند، و گاهی باری از دوش دیگری بردارد و گاهی برعکس شرارتی کند و کسانی را به‌زجر و زحمت بیندازد، و در جشن‌ها و مهمانی‌ها سر و صدایی داشته باشد. و معمولاً زنهای ده هم از این جور مردها خوششان می‌آید.

امّا اگر مردی مثل دانیار با دیگران کاری نداشته باشد، نه محبتی بکند و نه آزارش به‌کسی برسد، او را خوار و ناچیز می‌شمارند و

می‌گویند:

ـ این دیگر چه‌جور آدمی است؟ نه بو دارد نه خاصیت. بیچارهٔ بی‌آزاری است. بهتر است حرفش را نزنیم.

و حتّی گاهی او را دست می‌اندازند و گاهی با دلسوزی از او نام می‌برند. من و همسالانم نیز، که هنوز نوجوان بودیم و سعی می‌کردیم خودمان را بزرگتر از سنّ و سالمان نشان بدهیم و سری توی سرها دربیاوریم، گاهی بی‌خود و بی‌جهت با این و آن در می‌افتادیم و داد و بی‌داد می‌کردیم، از دانیار چندان خوشمان نمی‌آمد و همهٔ کارهایش برای ما خنده‌آور بود. دانیار یک پیراهن بیشتر نداشت و آن را در رودخانه می‌شست، و خشک‌نشده آن را می‌پوشید، و ما به‌او می‌خندیدیم و او چیزی نمی‌گفت.

دانیار آرام بود و بی‌آزار. و با آن‌که فقط سه چهار سال از ما بزرگتر بود، اما نمی‌توانستیم با او راحت و بی‌تکلّف بگوییم و بخندیم. هرچند که او عبوس و بداخلاق نبود و از او واهمه‌ای نداشتیم، امّا همین مرموز بودنش نمی‌گذاشت که با او ساده و صمیمی باشیم. در چهرهٔ اندوهگین او چیزی نهفته بود که ما را وامی‌داشت با او جدّی‌تر باشیم.

من بسیار کنجکاو بودم و می‌خواستم از همه چیز سردربیاورم. هر وقت سربازی از جبهه جنگ برمی‌گشت، کنار او می‌نشستم و آن‌قدر از جزئیات می‌پرسیدم که کلافه می‌شد. از روزی که دانیار به‌مزرعهٔ ما آمده بود، همهٔ سعی‌ام این بود که او را درگوشه‌ای گیر بیاورم و از او بپرسم که در جنگ چه چیزها دیده است.

یک روز غروب که کار ما در مزرعه تمام شده بود و با رفیقان در کنار آتش نشسته بودیم و شام می‌خوردیم، به‌دانیار گفتم:

ـ رفیق!... حالا که فرصتی داریم برای ما از جبههٔ جنگ بگو. داستانِ زخمی شدنت را بگو. همه چیز را تعریف کن!

دانیار به‌شعله‌های آتش نگاه کرد و در فکر فرو رفت. ظاهراً نمی‌خواست جواب مرا بدهد. امّا وقتی متوجه شد که نگاه‌های پرسنده و کنجکاو ما او را رها نمی‌کنند، به‌زبان آمد و گفت:

ـ از جنگ چه بگویم؟ اصلاً گفتن ندارد. همان بهتر که از جنگ بی‌خبر باشید و چیزی ندانید!.

و خاموش ماند و چند تکه چوب خشک را برداشت و در آتش انداخت. در آتش دمید تا شعله‌ورتر شود. و دیگر حتی به‌چشمهای کنجکاو ما هم نگاهی نکرد.

دانیار شبهای بعد هم از جنگ چیزی نگفت. همهٔ ما فهمیدیم که دلش نمی‌خواهد دورانی را که در جبهه بوده است به‌یاد بیاورد. شاید می‌خواست به‌ما بفهماند که جنگ چیز هولناکی است، و نمی‌شود با نقل وقایع آن، شنوندگان را سرگرم کرد تا خستگی کار روزانه را از یاد ببرند، و آسوده‌تر به‌خواب بروند. امّا همین چند کلمه‌ای که به‌زبان آورده بود چنان آزرده‌اش کرده بود که دیگر از او چیزی دربارهٔ جنگ نپرسیدیم و حتی از کنجکاوی خود شرمسار شده بودیم. کم‌کم مردم روستا فراموش کردند که دانیار سرباز آسیب‌دیده‌ای است که از جنگ برگشته، و از وقایع جبهه چیزی از او نمی‌پرسیدند.

❊❊❊

صبح روزی که قرار بود من و دانیار و جمیله در یک گروه با سه گاری جوال‌های گندم را بار کنیم و به‌ایستگاه راه‌آهن ببریم، من و دانیار اسب‌ها را از علفزار به‌خرمن‌گاه آوردیم. جمیله هم که به‌موقع خودش را رسانده بود، از دور با صدای بلند گفت:

ـ آی!... کی چی نِه بالا!... اسبهایم کجا هستند؟... بیارشان اینجا.

جلوتر آمد و مثل یک گاریچی حرفه‌ای، چرخ‌های گاری خود را آزمود تا مطمئن شود که پیچ و مهره‌هایش درست و محکم است و همهٔ جزئیات را به‌دقت دید و آزمود.

من و دانیار سوار بر اسب به‌طرف او رفتیم. وضع و ریخت ما واقعاً خنده‌آور بود. دانیار ساق پاهای دراز و لاغری داشت که در چکمه‌های رنگ‌باخته و بسیارگشاد سربازی‌اش فرو رفته بودند، و من پابرهنه بودم و پاشنه‌های پاهایم ترک خورده بودند و سر و لباس آشفته‌ای داشتم.

جمیله وقتی ما را در چندقدمی خود دید، خندید و گفت:

ـ چابک سوارها را ببین! دشمن اگر ریخت شماها را ببیند تا صدفرسخی فرار می‌کند!

و بی‌آنکه فرصت فکرکردن به‌ما بدهد، سَرِ ما داد کشید:

ـ وقت را تلف نکنید. پیش ازگرم شدن هوا باید برسیم به‌ایستگاه.

مثل یک فرماندهٔ نظامی به‌ما فرمان می‌داد و بی‌معطلی مهار اسب‌ها راگرفت و آنها را تا نزدیک گاری برد. از من پرسید که چگونه آنها را به‌مال‌بندهای گاری ببندد، و با چابکی و مهارت عجیبی، بی‌آنکه از ما کمک بخواهد اسبها را به‌گاری بست. در این مدت حتی

یک بار به‌دانیار نگاه نکرد. مثل این‌که چنین کسی در آنجا وجود ندارد.

دانیار که مجذوب توانایی و چابکی او شده بود، از او چشم برنمی‌داشت، به‌طرف قپان رفت، و جوالی را که دختر ترازودار وزن کرده بود به‌تنهایی تا نزدیک گاری آورد. جمیله به‌او اعتراض کرد:

ـ درست گوشهایت را باز کن!... از همین اول باید همه چیز را روشن کنیم، نمی‌شود که تک و تنها جوال‌کشی کنی. آی! کی‌چی‌نه بالا!... برو بالای گاری، و جوالها را از ما بگیر و روی هم بگذار... تو هم دستت را به‌من بده تا به‌کمک هم جوالها را جابه‌جا کنیم.

جمیله دستش را در دست دانیار قلاب کرد، و هر دو با هم جوالهای گندم را روی دست، با همدیگر تا کنار گاری می‌آوردند و به‌دست من می‌دادند تا در گاری جوالها را روی هم بچینم. دانیار هر بار که دستش را در دست جمیله قلاب می‌کرد تا جوال گندم را جابه‌جا کنند، شرمسار می‌شد. من می‌دیدم که آنها در موقع حمل جوال سرهایشان به‌هم نزدیک می‌شد، و دانیار لبهایش را گازمی‌گرفت و نگاهش را به‌پایین می‌دوخت تا با نگاه جمیله برخورد نکند، امّا جمیله بی‌تکلف بود. می‌گفت و می‌خندید، و همه چیز برای او عادی بود، و سر به‌سر دختری که جوالهای گندم را وزن می‌کرد می‌گذاشت. بعد از آن‌که جوالهای گندم را بار آن سه تا گاری کردیم، و هر کس سوار گاری خود شد و مهار اسب‌ها را به‌دست گرفتیم، جمیله چشمکی زد و به‌دانیار گفت:

ـ آهای!... اسمت چیه؟... به‌نظرم دانیار باشه! آهای دانیار!... تو که ناسلامتی مرد هستی، جلو بیفت و راه را بازکن... من و کی‌چی‌نه بالا

همراه تو می‌آییم.

دانیار چیزی نگفت و گاری‌اش را به‌جلو راند. با خود می‌گفتم: «این دانیار بیچاره چقدر کم‌رو و خجالتی است، چقدر از جمیله خجالت می‌کشد!»

راهی طولانی در پیش داشتیم و بارِ گاری هم سنگین بود. چندین کیلومتر را در دشت طی کردیم تا به‌گردنه رسیدیم. از آنجا به‌طرف ایستگاه راه‌آهن رفتیم. حُسنِ کار این بود که جاده از ده تا گردنه هموار بود و اسب‌ها این قسمت از راه را خیلی راحت می‌پیمودند و خسته نمی‌شدند.

دهکدهٔ ما درکنار رود و در دامنهٔ کوهستان است و تا نزدیک گردنه درختهای ده را می‌توان دید.

هر روز بیش از یک بار نمی‌توانستیم جوال‌های گندم را به‌ایستگاه برسانیم. صبح زود راه می‌افتادیم و در حدود ظهر به‌ایستگاه می‌رسیدیم. نزدیک ظهر هوا بسیار گرم می‌شد، و گردن و صورت ما را می‌سوزاند. امّا گرفتاری بزرگتر بعد از رسیدن به‌ایستگاه شروع می‌شد. در آنجا ارّابه‌ها و گاری‌های زیادی از دهکده‌های اطراف آمده بودند و منتظر نوبت می‌ماندند تا بروند و بارهایشان را خالی کنند. حتی بعضی‌ها با الاغ یا گاومیش گندم و آذوقهٔ سربازان را تا آنجا می‌آوردند. این کارهای طاقت‌فرسا را بیشتر پسران سیزده چهارده ساله، و سربازان آسیب‌دیده و از جنگ برگشته، که هنوز توش و توانی داشتند به‌عهده می‌گرفتند، گاهی در این میان زنهایی هم دیده می‌شدند که لباس سربازی به‌تن داشتند و مثل باربرهای حرفه‌ای جوالهای گندم را

بردوش می‌کشیدند. پسربچه‌ها بیشتر پابرهنه بودند و لبهاشان پُر از تَرَک، و چهرهٔ آنها آفتاب سوخته بود.

در بالای ساختمان ایستگاه راه‌آهن این شعار را نوشته بودند: «با گندم به‌سوی جبهه!»

آن روز هم مثل روزهای دیگر آدم‌ها و چهارپایان از هر طرف هجوم آورده بودند و باربران از هر سو فریاد می‌کشیدند و لکوموتیوها برای عوض کردن خط پس و پیش می‌رفتند و دود و بخارشان در فضا پراکنده می‌شد، قطارهای باری مدام سوت می‌کشیدند و با سر و صدای گوشخراش و یکنواختشان می‌آمدند و می‌رفتند. چندین شتر نیز که آن روز به‌بارکش‌ها افزوده شده بودند، در بیرون ایستگاه نعره می‌کشیدند و کف از دهانشان فرو می‌ریخت.

زیر یک سقف آهنین گندم‌ها را مثل کوه روی هم انباشته بودند و ما جوال‌ها را از راهروی چوبینی تا زیر این سقف می‌بردیم، و هر وقت که انبار پائین از گندم پُر می‌شد ناچار بودیم از نردبان چوبینی بالا برویم و جوال‌های گندم را در انبار دیگری که در آن بالا بود خالی کنیم، هوا بوی گندم می‌داد و گرد و خاک از هر سو برمی‌خاست و نفس کشیدن را دشوار می‌کرد.

گه گاهی مردی که مسئول و سرپرست انبارهای گندم بود و از بی‌خوابی و خستگی چشمهایش به‌زحمت باز می‌شدند از جا درمی‌رفت و دشنام می‌داد و فریاد می‌زد:

ـ آهای بچه!... جوال گندم را آن پایین خالی نکن، دیگر جا ندارد. جوال را ببر بالا.

ما این دشنام‌ها را می‌شنیدیم و دلمان می‌گرفت. چرا این مرد به‌ما پرخاش می‌کرد؟ ما این گندم‌ها را دانه‌دانه کاشته بودیم، زنها و پیرمردها و بچه‌ها مزارع را آب داده بودند، و خون دل خورده بودند تا به‌بار نشسته بود. و حالا هم که فصل درو بود و دستگاه خودکار درو عیب پیدا کرده بود، تعمیرکار دهکده مرتباً به‌آن ورمی‌رفت تا چندساعتی کار بکند و ناچار زنها تا روی زمین خم می‌شدند و با داس‌هایی که در حرارت آفتاب داغ می‌شدند و دستها را می‌سوزاندند گندم‌ها را درو می‌کردند. حتی کودکان ما با دستهای کوچکشان به‌مادرانشان کمک می‌کردند و خوشه‌ها را برمی‌چیدند و نمی‌گذاشتند که یک دانه گندم روی زمین بماند.

من و جمیله و دانیار با چه زحمتی جوالهای گندم را بارگاری کرده بودیم و تا اینجا آورده بودیم، و حالا در ایستگاه راه‌آهن ناچار بودیم جوالهای سنگین را بردوش بگیریم و از روی تخته‌های چوبین و سستی که زیر پای ما جیرجیر می‌کردند زیر سقف فلزی برسانیم. و من در این فاصله در زیر این بار سنگین بی‌تاب می‌شدم و از هر سو گرد و خاک در حلقم فرو می‌رفت، و در هر قدم که برمی‌داشتم حس می‌کردم که تاب و توانم به‌آخر رسیده است. گاهی به‌فکر می‌افتادم که جوال را به‌زمین بیندازم و به‌ناتوانی خود اقرار کنم. امّا در این راهروی چوبین تنها نبودم و بیشتر کارگران از هم‌سن و سالهای من بودند و در این میان زنهایی هم بودند که لباس سربازی به‌تن داشتند. که قطعاً اگر زمان جنگ نبود مردان نیرومند نمی‌گذاشتند که زنها چنین بار سنگینی را بر دوش بگیرند.

جمیله را چند قدم جلوتر از خود می‌دیدم. دامنش را تا زیر زانو بالا زده بود و ساقهای خوش ترکیبش پیدا بود. می‌فهمیدم که همهٔ نیروی خود را به‌یاری می‌گیرد تا این بار سنگین را به‌زیر سقف فلزی برساند. با این حال گاهی درنگ می‌کرد و رویش را برمی‌گرداند و به‌من می‌گفت:

ــ کی‌چی‌نه بالا!... چند قدم بیشتر نمانده. السّاعه می‌رسیم.

جمیله در عین حال که خود به‌سختی این بار را می‌برد دلش برای من می‌سوخت و به‌من قوّت قلب می‌داد.

آن روز بعد از آن‌که آخرین جوالها را تا زیر سقف فلزی بردیم و گندم‌ها را در انبار ایستگاه ریختیم، دانیار را دیدم که مثل همیشه خاموش بود و کمی می‌لنگید و بار بر دوش به‌طرف انبار زیر سقف می‌رفت، و در آن حال به‌جمیله خیره شده بود. امّا جمیله به‌او نگاه نمی‌کرد و با دستهای کوچکش گرد و خاک لباس خود را می‌تکاند. عجیب این بود که هر بار دانیار جمیله را می‌دید طوری به‌او نگاه می‌کرد که پنداری برای نخستین بار او را می‌بیند.

روزهای بعد نیز که من و جمیله و دانیار گندم‌ها را با گاری‌هایمان به‌ایستگاه راه‌آهن می‌بردیم، هر بار می‌دیدم که دانیار دزدانه به‌جمیله نگاه می‌کند. جمیله گاهی می‌خندید و گاهی به‌او بی‌اعتنا بود. روزی بعد از تحویل گندم‌ها، که از ایستگاه بازمی‌گشتیم، ناگهان جمیله با صدای بلند به‌من گفت:

ــ کی‌چی‌نِه بالا!... شلاق کش برویم!... باید از او جلو بیفتیم.

شلاق را دور سرش چرخاند، اسبها از جا جنبیدند و به‌تاخت پیش

رفتند. من هم از پی جمیله می‌رفتم و از دانیار پیش افتادیم. چنان گرد و خاکی به‌هوا بلند شده بود که دانیار بینوا در زیر غبار پنهان شده بود و به‌چشم نمی‌آمد. روزهای بعد هم با اشارهٔ جمیله همین کار را می‌کردیم و گرد و خاک جاده را به‌خورد او می‌دادیم. امّا او از شوخی ما نمی‌رنجید و اعتراضی نمی‌کرد.

دانیار نه از شوخی‌های جمیله می‌رنجید و نه از بی‌اعتنائی او. همه چیز را به‌آرامی تحمل می‌کرد و حرفی نمی‌زد. گاهی دلم برای او می‌سوخت و به‌جمیله می‌گفتم:

ـ چرا این آدم بینوا و بی‌آزار را اذیت می‌کنی؟

جمیله می‌خندید و می‌گفت:

ـ سخت نگیر! این جوان مثل جغد است که گوشهٔ خرابه زندگی می‌کند. هیچ چیز در او تأثیر ندارد.

گاهی من هم از جمیله تقلید می‌کردم و دانیار را آزار می‌دادم. امّا او به‌روی خود نمی‌آورد. چیزی که عذابم می‌داد طرز نگاه کردن او به‌جمیله بود. حتی وقتی که جمیله جوال گندم را به‌دوش می‌کشید با نگاه او را دنبال می‌کرد.

در ایستگاه شلوغ راه‌آهن، که هیچ کس به‌هیچ کس نبود و صدا به‌صدا نمی‌رسید و کارگران، به‌سختی جوالهای گندم را تا زیر سقف می‌بردند، جمیله با زیبایی خود همه را مجذوب می‌کرد، و کسی نمی‌توانست نگاه از او بردارد.

هر وقت که جمیله می‌خواست جوال گندم را از توی گاری بردارد و بردوش بکشد با ظرافت خاصی خم می‌شد و سرش را پایین

می‌آورد و گردن و شانه‌های خوش‌ریخت و خوش حالت او نمایان می‌شدند و گیسوی بلند و تاب‌دارش تا روی کمر او فرو می‌ریخت و در این لحظه دانیار در گوشه‌ای مبهوت و بی‌حرکت می‌ماند و به‌جمیله چشم می‌دوخت. شاید تصور می‌کرد که کسی او را نمی‌پاید. امّا من او را زیر نظر داشتم و طرز نگاه کردنش آزارم می‌داد. چیزی نمی‌گفتم، امّا نمی‌توانستم گناه او را که گویی می‌خواست با نگاهش جمیله را بخورد نادیده بگیرم. گاهی به‌خشم می‌آمدم. که معمولاً کودکان و نوجوانان دوستی غریبه‌ها را با خویشاوندان و نزدیکان مورد علاقهٔ خود برنمی‌تابند. و من هم شاید به‌دانیار رشک می‌بردم و به‌همین علت هر وقت دیگران او را مسخره می‌کردند خوشحال می‌شدم.

روزی من و جمیله برای خنده و تفریح طرحی ریختیم و کاری کردیم که بدبختانه عاقبت خوبی نداشت. داستان از این قرار بود که در میان جوالهایی که ما با خودمان به‌ایستگاه راه‌آهن می‌بردیم یک جوال از همه بزرگتر بود و بیش از دو برابر جوالهای عادی گنجایش داشت و معمولاً من و جمیله آن را به‌کمک همدیگر درگاری می‌گذاشتیم و در ایستگاه هم آن را به‌اتفاق، و با زحمت تا زیر سقف فلزی می‌بردیم و در انبار پایین خالی می‌کردیم. اما آن روز این جوال پر از گندم را دور از چشم دانیار در زیر جوالهای گندم درگاری او پنهان کردیم و به‌راه افتادیم. در بین راه نزدیک دَرِ یک باغ توقفی کردیم و به‌باغ رفتیم. جمیله در آنجا سیب‌های رسیده و آبدار را از درخت می‌کند و به‌طرف دانیار پرت می‌کرد، و همه با هم می‌خندیدیم. بعد از نیم ساعت

دوباره به‌راه افتادیم و در فاصلهٔ آن باغ تا ایستگاه مثل روزهای پیش از دانیار جلو زدیم و گرد و خاک زیادی را به‌خورد او دادیم. در ایستگاه راه‌آهن هم جوالهای گندم را یکی بعد از دیگری به‌انبار می‌بردیم و آن‌قدر گرم کار بودیم که قضیهٔ جوال بزرگ را از یاد برده بودیم. امّا وقتی به‌خود آمدیم، که جمیله با آرنجش به‌پهلوی من زد و دانیار را نشانم داد، که درگاری‌اش ایستاده بود و به‌آن جوال بزرگ نگاه می‌کرد. از وضع ظاهری او معلوم بود که به‌تردید افتاده است و نمی‌داند چگونه آن را تا انبار بالای ایستگاه حمل کند. چون در انبار پایین دیگر جایی برای خالی کردن جوالها نبود. و در این لحظات متوجه ما شد، که در گوشه‌ای کمین کرده بودیم و می‌خندیدیم. از خنده‌های ما فهمید که کار کار ماست، امّا جمیله به‌روی خود نیاورد و جلوتر رفت و به‌شوخی گفت:

ـ دانیارا!.. مواظب باش زمین نخوری!

دانیار با خشم به‌ما نگاه می‌کرد. امّا بی‌آنکه چیزی بگوید و از ما کمک بخواهد جوال را تا دمِ گاری پیش کشید و پایین پرید و آن را بر دوش گرفت و به‌راه افتاد. در آن لحظه کسی متوجه او نبود. و قضیه عادی می‌نمود. امّا همین که کنار نردبان رسید، و می‌خواست روی پلهٔ اول قدم بگذارد، جمیله پیش دوید و گفت:

ـ شوخی ما را به‌دل نگیرا!... جوال را بگذار زمین. کمک می‌کنیم و می‌بریم تا انبار بالا.

دانیار با خشم گفت:

ـ برو کنارا!

و پایش را روی پلهٔ اول نردبان گذاشت و بالا رفت.

جمیله به‌من اشاره‌ای کرد و گفت:

ــ می‌بینی؟ دارد بالا می‌رود. خیال می‌کردیم پای نردبان می‌ماند و با عجز و التماس از ما کمک می‌خواهد!

جمیله ظاهراً می‌خندید. اما در واقع می‌ترسید که مبادا دانیار زیر این بار سنگین دربماند، و پای آسیب‌دیده‌اش روی یک پله بلغزد و نتواند تعادل خود را حفظ کند و پایین بیفتد. به‌خصوص که می‌دید هرچه دانیار بالاتر می‌رود کارش سخت‌تر می‌شود، و پای زخم‌دیدهٔ خود را به‌زحمت حرکت می‌دهد. تازه ما متوجه شده بودیم که احتمال دارد با این کار پای آسیب‌دیده‌اش بیشتر صدمه بخورد و از کار بیفتد. من حتی بیش از جمیله ناراحت شده بودم. چون این بازی ابلهانه به‌ابتکار من بود و جمیله آن را قبول کرده بود.

جمیله در عین حال که وانمود می‌کرد که می‌خندد، با دلواپسی فریاد می‌زد:

ــ دانیارا!... جوال را بنداز پایین!... بیا پایین!

امّا دیگر دیر شده بود و دانیار نمی‌توانست جوال را بیندازد و از نردبان پایین بیاید. چون چند نفر دیگر در پشت سَرِ او از پلکان بالا می‌رفتند.

خوب به‌خاطر دارم که دانیار به‌خود فشار می‌آورد و با چه زجری پای زخمدیده‌اش را حرکت می‌داد، و آهسته آهسته از پله‌ها بالا می‌رفت. امّا درد چنان آزارش می‌داد که لبهای خود را گاز می‌گرفت تا ناله‌اش را کسی نشنود. هرچه بالاتر می‌رفت خسته‌تر می‌شد و تعادل

خود را با زحمت بیشتری حفظ می‌کرد، و سنگینی بار را مرتب از یک دوش به‌دوش دیگر می‌انداخت. من در پای نردبان ایستاده بودم و احساس ترس و شرم می‌کردم. یکی دوبار نزدیک بود دانیار به‌زمین بیفتد. امّا تلاش بسیار کرد تا توانست روی پا بایستد. جمیله چنان به‌وحشت افتاده بود که نزدیک من آمد و دستم را چنان فشار داد که نزدیک بود از درد فریاد بزنم. از ترس رنگش پریده بود، و با بهت و حیرت دانیار را در بالای نردبان می‌دید و تکلیف خود را نمی‌دانست. کم‌کم همهٔ کسانی که در آن حدود بودند متوجه دانیار شدند و پای نردبان آمدند و حتی مردی که سرپرست انبار گندم بود و در بالای نردبان ایستاده بود به‌وخامت قضیه پی برده بود و از آن بالا فریاد می‌زد:

ـ جوان!... خودت را به‌کشتن می‌دهی، جوال را بنداز پائین. با خودت لجبازی نکن.

و عده‌ای که پای نردبان جمع شده بودند همصدا با او می‌گفتند:

ـ بنداز پایین!... جوال را بنداز پایین!

کسانی که در پله‌های پائین‌تر، پشت سَرِ او بار بر دوش داشتند، بی‌حرکت ایستاده، چشم‌ها را به‌دانیار دوخته بودند. همه می‌دانستند که دانیار جوال گندم را به‌زمین نخواهد انداخت مگر این‌که تاب نیاورد و خود او هم با بار گندم به‌زمین بیفتد. همه سکوت کرده بودند و صدای غرش لکوموتیو از بیرون سکوت را می‌شکست.

دانیار همچنان زیر بار سنگین خم شده بود و پا به‌پا می‌شد. مثل آدمهای مست و گیج قدم برمی‌داشت و از نردبان بالا می‌رفت و

پله‌های چوبین نردبان زیر پایش صدا می‌کرد. بعد از آنکه دو سه پله بالاتر می‌رفت، بی‌حرکت می‌ماند و نفس تازه می‌کرد. توان و تعادلش را به‌دست می‌آورد و بالاتر می‌رفت. همه با ترس و تعجب به‌او نگاه می‌کردند، دیگر چیزی نمی‌گفتند و حتی به‌او اعتراض نمی‌کردند. چندنفری که بار بردوش در پله‌های پائین‌تر از او بودند، پله‌پله بالا می‌رفتند و در عین حال با نگاه‌های نگران دانیار را دنبال می‌کردند. مثل اینکه همهٔ آنها را با یک رشتهٔ نامرئی به‌همدیگر بسته بودند، و با همدردی و همدلی به‌همدیگر گره خورده بودند. زنی که لباس سربازی پوشیده بود و جوال گندم بر دوش داشت، و دو سه پله پایین‌تر از دانیار بود، با آنکه زیر بار سنگین خسته شده بود، خود را از یاد برده بود و با دلواپسی به‌دانیار چشم دوخته بود.

به‌آخرین پله چیزی نمانده بود. امّا پای زخمدیده دانیار دیگر تاب و توان نداشت، و اگر دانیار جوال بزرگ را از بالا به‌زمین نمی‌انداخت احتمال داشت که خود او به‌زمین بیفتد.

جمیله فریاد زد:

ـ کی‌چی‌نِه بالا!... زودتر برو بالا و کمکش کن.

من هم که از شدت هیجان خود را فراموش کرده بودم ناگهان به‌خود آمدم و از نردبان بالا رفتم و ازکنار باربرانی که روی پله‌ها بودند و گذشتم و به‌دانیار رسیدم. و می‌خواستم که با دست زیر بار را نگاه دارم تا او راحت‌تر بالا برود. امّا دانیار که از چشم‌هایش شعله‌های خشم می‌بارید از زیر چشم به‌من نگاهی انداخت و فریاد کشید:

ـ بچه!... برو کنار!

صدای او چنان خشم‌آلود و تهدیدآمیز بود که بی‌اختیار کنار کشیدم و او نفس‌نفس‌زنان از آخرین پله بالا رفت و به‌کف انبار زیر سقف قدم گذاشت. چند نفر که در آن بالا بودند از سر راه او کنار رفتند و او جوال را روی زمین گذاشت. سرپرست انبار گندم به‌او گفت:

ـ جوان!... نزدیک بود خودت را به‌کشتن بدهی. من که از این بالا گفتم جوال را بنداز پایین. چرا تا بالا آمدی؟... جوال به‌این بزرگی را دو نفر باید جابه‌جا کنند. دانیار با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد، گفت:

ـ من هر کاری که دلم می‌خواهد می‌کنم!

و از نردبان پایین آمد و با خشم آب دهانش را به‌زمین پرتاب کرد و به‌طرف گاری رفت. من و جمیله سرمان را زیر انداخته بودیم و از او خجالت می‌کشیدیم. شوخی ابلهانهٔ ما او را سخت رنجانده بود.

در تاریکی شب به‌دهکده رسیدیم. دانیار مثل همیشه ساکت و خوددار بود. ما هم چیزی نمی‌گفتیم و از کاری که کرده بودیم پشیمان بودیم.

روز بعد که برای بارگیری رفته بودیم جمیله آن جوال بزرگ را تکه‌تکه کرد و دور انداخت. و به‌دختری که جوالها را وزن می‌کرد، گفت:

ـ معلوم نیست این جوال بی‌قواره را از کجا آورده‌اند. به‌سرپرست کُلخوز بگو این جور جوالها را به‌ما ندهد.

دختر ترازودار گفت:

ـ جمیله!... چرا جوال را پاره کردی؟ مثل این‌که حالت خوب

نیست؟

ـ نه! خیلی هم خوب است.

***

آن روز دانـیار آرام بـود و در طـول راه چـیزی نـمی‌گفت. وقـتی به‌ایستگاه راه‌آهن رسیدیم جوالهـا را یکـی پس از دیگـری بـر دوش می‌گرفت و به‌انبار می‌برد. می‌دیدیم که پایش بیشتر می‌لنگد، معلوم بود که درد می‌کشد و لبهایش را می‌گزد تا ناله‌اش درنیاید. مـا هـنوز شرمندهٔ او بودیم و دلمان می‌خواست که به‌زبان بیاید و چیزی بگوید. جمیله با آنکه مثل هر روز لبخند می‌زد و وانمود می‌کرد که خوش و سَرِ حال است، ولی پیدا بود که حال مساعدی ندارد.

آن روز دیرتر از همیشه کار ما به‌پایان رسید و دیرتر به‌سوی دهکده راه افتادیم. دانیار پیشاپیش ما حـرکت مـی‌کرد. بـه‌ستاره‌های بـالای سرمان نگاه می‌کردیم که چشمک می‌زدند و از همیشه زیباتر و به‌ما نزدیکتر بودند. در ماه اوت ستاره‌ها گویی درخشان‌ترند. به‌نظرم آمد که یکی از ستاره‌ها که نور سرد و پریده‌رنگی داشت با تعجب به‌زمین و ما نگاه می‌کند. حتی وقتی به‌گردنه رسیدیم آن ستاره را می‌دیدم که همچنان به‌ما نگاه می‌کرد. اسبها حتی در جادهٔ ناهموار گردنه با شتاب به‌سوی دهکده می‌دویدند و سنگریزه‌ها در زیر چرخ‌ها به‌این سو و آن سو می‌پریدند. باد ملایمی می‌وزید و عطر تلخ افسنتین‌های تازه شکفته و بوی گندم‌های تازه چیده را در فضا پـخش مـی‌کرد و ایـن عطرهای روح‌نواز با بوی عرق پشت و پهلوی اسبها می‌آمیختند.

در یک طرف صخره‌های تاریک کوهستان را می‌دیدیم و در طرف

دیگر ژرفای دره را، که درختان بید و سپیدار در اعماق آن در کنار هم صف کشیده بودند و در تاریکی شب وهم‌انگیز شده بودند. از آنجا رود کُورکُورئو را می‌دیدیم که در تَهِ دره از میان درخت‌ها، کف‌آلود و بی‌آرام جاری بود. گاهی سر و صدای یکنواخت قطاری را می‌شنیدیم که از روی پلی برفراز رود می‌گذشت و دور شدن قطار را با کاستن از سر و صدای آن احساس می‌کردیم.

مهار اسبهای گاری را به‌دست گرفته بودیم و هروقت که ستاره‌های آسمان را به‌حال خود رها می‌کردم کپل‌های پرتحرک اسب‌ها را می‌دیدم و عطر گلهای صحرایی را می‌بوئیدم، و جمیله که جلوتر از من بود، با صدای دلنشین خود ترانه می‌خواند. می‌دانستم که او سکوت را تحمل نمی‌کند و می‌خواهد با ترانه‌خوانی سکوت را بشکند. او در این شب زیبای تابستانی ترانه‌های دلخواه خود را می‌خواند.

شاید می‌خواست با ترانه‌خوانی غبار رنجش و آزردگی را از روح دانیار بزداید، تا دیگر به‌ماجرای جوال بزرگ گندم فکر نکند. صدایش پرشور و دوست‌داشتنی بود. ترانه‌هایی را می‌خواند که مردم دهکدهٔ ما و روستاهای اطراف با آن آشنا بودند. اول ترانهٔ «عزیز من! / تو به‌سفر می‌روی و من / دستمالم را برای تو تکان می‌دهم /» را خواند، بعد از آن ترانهٔ غم‌انگیزِ «محبوبم! نازنینم! کجایی / چه کنم با غم تنهایی؟» را. جمیله ترانه‌های بی‌شماری را از بر بود و آنها را خیلی خوب می‌خواند. امّا آن شب ترانهٔ دوم را ناتمام گذاشت، و با صدای بلند فریاد زد:

ـ آی! دانیار!... تو هم چیزی برای ما بخوان. مگر تو آدمیزاد نیستی؟ هر آدمیزادی دوست دارد شعر بخواند، ترانه بخواند... آخر تا کی می‌خواهی با همه غریبه باشی. آوازی برای ما بخوان!..

دانیار که گاری‌اش پیشاپیش ما می‌رفت کمی از سرعت خود کاست و گفت:

ـ جمیله! من دوست دارم صدای تو را بشنوم. باز هم ترانه‌ای بخوان!

جمیله با صدای بلند گفت:

ـ ما دوست داریم آواز تو را بشنویم. ما هم دل داریم!

چند دقیقه‌ای گذشت و دانیار چیزی نگفت. جمیله که نمی‌توانست بیش از این انتظار بکشد، گفت:

ـ بسیار خوب. صدایت را برای خودت نگه‌دار. ما که دست زور نداریم. امّا اگر نخوانی با تو قهر می‌کنم و دیگر با تو حرف نمی‌زنم.

دنبالهٔ ترانهٔ دوم را که ناتمام گذاشته بود خواند. معلوم نبود چرا و برای چه منظوری جمیله اصرار داشت که دانیار شعر و ترانه‌ای بخواند. شاید می‌خواست او را به‌حرف بیاورد، و بعد از تمام کردن ترانه، بار دیگر با صدای بلند گفت:

ـ دانیار!... حالا که آواز نمی‌خوانی، بگو ببینم تا حالا عاشق شده‌ای؟

دانیار جوابش را نداد. جمیله هم دیگر چیزی نگفت. من با خودم می‌گفتم: «جمیله از این آدم عجیب و غریب چه چیزهایی می‌پرسد، و از این جوان عبوس و اخمو می‌خواهد که برای ما آواز بخواند. چه

توقعات عجیبی! از او می‌پرسد که تا حالا عاشق شده است؟ مگر این جوان که با خودش هم قهر است می‌تواند عاشق شود؟»

از گردنه گذشتیم و به‌جویباری رسیدیم که جاده را قطع می‌کرد. مهار اسبها راکشیدیم تا از سرعتشان کاسته شود. اسبها که با هر قدم از این مسیر آشنایی داشتند، آهسته و آرام از جویبار گذشتند و همچنان پیش می‌رفتند. در این هنگام ناگهان صدای دانیار را شنیدیم که آواز می‌خواند.

صدایش ذره‌ذره و به‌زحمت ازگلوی او بیرون می‌آمد. ترانهٔ زیبایی را می‌خواند:

کوههای سرزمین من!
سرزمین خوب و نازنین من!
کوه‌های آبی و کبود!
از شماست ذهن من،
پُر از ترانه و سرود!

امّا دوباره صدایش گرفت و خاموش شد. مثل این بود که از چیزی می‌ترسد. شاید شرم داشت که آواز بخواند. امّا همان چند مصراعی که خوانده بود نشان می‌داد که صدایش چندان بد نیست. به‌هر حال دانیار آواز خوانده بود که باورکردنی نبود!

نتوانستم ساکت بمانم و با صدای بلند گفتم:

ـ جمیله!... شنیدی؟... این دانیار بود که آواز می‌خواند!

جمیله با لحنی طنزآلود، امّا با تحسین و تعجّب گفت:

ـ آهای!... دانیار!... چرا تا حالا صدات را از ما پنهان می‌کردی؟

چقدر بخیل هستی!... باز هم بخوان!... حالا که فهمیدیم به‌این خوبی ترانه می‌خوانی، رهایت نمی‌کنیم.

گردنه را پشت سر گذاشته بودیم. دیگر صخره‌ها کنار ما نبودند. فضا بازتر شده بود، باد خنکی می‌وزید. دوباره صدای دانیار را شنیدیم که ترانه می‌خواند، آواز می‌خواند. کم‌کم ترس او ریخته بود و خجالت نمی‌کشید. راحت‌تر و بهتر می‌خواند، آوایش در دشت پخش می‌شد. باد صدای او را تا دل صخره‌ها می‌برد و بازمی‌آورد.

با چه سوزی می‌خواند، با چه شوری می‌خواند. صدای چندان خوبی نداشت، امّا با اشتیاق می‌خواند. توصیف نوع صدایش برای من دشوار است. امّا می‌توانم بگویم که چیزی فراتر از صدا از اعماق جانش بیرون می‌آمد که می‌توانست در دل آدمی بنشیند و شنونده را به‌شور و هیجان وادارد و احساسات خوبی در او برانگیزد.

ای کاش می‌توانستم کلمات ترانه‌های او را به‌یاد بیاورم. شاید کلمات چندان اهمیّتی نداشتند، آنچه تأثیرگذار بود شور و هیجان روح او بود که با این کلمات می‌آمیخت. ترانه‌های او نه کازاخیِ ناب بودند و نه قرقیزی. امّا زیبایی‌ها و ظرافت‌های هر دو زبان را داشتند. مثل این‌که کازاخ‌ها و قرقیزها به‌اتّفاق این ترانه‌ها را سروده بودند. ترانه‌هایی بی‌نهایت زیبا و ساده. ترانه‌های کوه‌های بلند و دشتهای پهناور. ترانه‌هایی بلند و پرطنین چون کوه‌های قرقیزستان و گسترده و بیکران مثل دشت‌های کازاخستان.

دانیار با خواندن این ترانه‌ها از دنیای پُر اسرار خود بیرون آمده بود. چه کسی تصور می‌کرد که دانیار عبوس و کم‌حرف و خوددار،

چنین شور و هیجانی را در اعماق جان خود پنهان کرده باشد؟

در آن لحظه‌ها در دل دشت، در جادهٔ صاف و هموار پیش می‌رفتیم و آوای دانیار در دل شب پخش می‌شد. دانیار ترانه‌های بی‌شماری از بر داشت. ترانه‌ای را به‌پایان می‌رساند و ترانهٔ دیگری را آغاز می‌کرد. راستی چرا دانیار یکباره دگرگون شده بود؟ شاید دانیار مدت‌ها در انتظار چنین ساعتی بود که از تاریکی بیرون بیاید و آنچه در دل داشت بیرون بریزد.

راز او برای من آشکار شده بود. حال می‌فهمیدم که چرا این جوان از همه می‌گریخت، به‌گوشه‌ای پناه می‌برد، ساعت‌ها در خود فرو می‌رفت، بالای تپهٔ دیده‌بانی می‌نشست و در کنار رودخانه می‌خوابید. حالا می‌فهمیدم که در تاریکی چه زمزمه‌های مرموزی را می‌شنید و چرا ناگهان چشمهایش می‌درخشیدند و اعضای صورتش تکان می‌خوردند. حالا می‌فهمیدم که این جوان در تمام این مدت عاشق بوده است. امّا نه عاشق یک زن، و در تمام این مدت از این عشق کلمه‌ای به‌زبان نیاورده بود، حالا ناگهان سکوت را درهم شکسته بود و شور و هیجانی را که سالها در سینه داشت بی‌پروا بیرون می‌ریخت. بی‌تردید کسی که شوری در دل نداشته باشد نمی‌تواند با شوق و حال شعر و ترانه بخواند. حتی اگر خوانندهٔ خوبی هم باشد، اگر سوز عشقی در درون نداشته باشد آوازش به‌دل نخواهد نشست.

پنداری دشت در تاریکی با آوای او از خواب بیدار می‌شد و به‌صدای او گوش می‌سپرد و ساقه‌های رسیدهٔ گندم که در انتظار درو بودند به‌آهنگ آوای او در آغوش باد می‌رقصیدند.

در آن سوی رود شعلهٔ اجاق‌های چوپان‌ها به‌چشم می‌آمد. سواری در ساحل رود تاخت می‌کرد و به‌طرف روستا می‌رفت و باد بوی سیب و ذرت را در فضا پراکنده می‌کرد.

دانیار دنیا را از یاد برده بود و همچنان ترانه می‌خواند. شب خاموش بود و با شیفتگی ترانه‌های او را می‌شنید. حتی اسبها هم آرام‌تر راه می‌پیمودند تا زیبایی این لحظه‌ها را درهم نریزند.

امّا ناگهان دانیار خاموش شد و دیگر ترانه‌ای نخواند و اسبها را با شتاب به‌سوی دهکده راند. گمان می‌کردم که جمیله نیز با سرعت بیشتری خواهد راند تا از او عقب نماند. امّا جمیله همچنان آرام و بی‌صدا درگاری خود نشسته بود و آهسته آهسته پیش می‌رفت. دانیار از ما دور شده بود و من و جمیله دیگر حرفی نزدیم. با سخن همه چیز را نمی‌توان گفت!

از آن پس وضع و حال گروه سه نفری ما تغییر کرده بود. هر روز صبح با جوالهای پر از گندم به‌ایستگاه راه‌آهن می‌رفتیم و در بازگشت به‌آواز دانیار گوش می‌سپردیم. آواز او نه تنها در طی راه، بلکه روز و شب درگوش من بود، و در جان و دل من جای گرفته بود. آواز او را هر روز صبح زود از شبنم و علف‌های خیس می‌شنیدم، آواز او را از گندم‌زارهایی که در آغوش باد خم و راست می‌شدند می‌شنیدم، و آواز او را از عقابی که تنها و مغرور در آسمان اوج می‌گرفت می‌شنیدم، احساس می‌کردم که ترانه‌های او در تمام لحظه‌ها با من زندگی می‌کنند.

وقتی از ایستگاه بازمی‌گشتیم و در تاریکی به‌گردنه می‌رسیدیم،

تصور می‌کردم در دنیای دیگری سیر می‌کنم. چشمهایم را می‌بستم و به‌آواز دانیار گوش می‌سپردم و در عالم خیال همه چیزهایی را که از کودکی با آنها انس گرفته بودم می‌دیدم. ابرهای خاکستری را می‌دیدم که از فراز دهکدهٔ ما می‌گذشتند، دُرناها را می‌دیدم که به‌آسمان پرواز می‌کردند، گله‌های اسب را می‌دیدم که شیهه می‌کشند و به‌سوی چراگاههای تابستانی می‌روند، و کره اسبها را می‌دیدم که دنبال مادیانها می‌دوند و یالهایشان روی پیشانی به‌این سو و آن سو می‌افتد، گله‌های گوسفندان را می‌دیدم که مثل آتشفشان مُذاب از قلهٔ کوه سرازیر می‌شوند، آبشارها را می‌دیم که در فصل آب شدن برفها از کوه فرو می‌ریزند، آفتاب را می‌دیدم که در انتهای دشتهای پهناور غروب می‌کند، و سواری را می‌دیدم که با سرعت به‌سوی غروب آفتاب می‌تاخت، گویی می‌خواست آفتاب را با کمند خود بگیرد و مانع غروب آن شود، امّا تاریکی آرام‌آرام پیش می‌آمد و سوار کمندافکن در سیاهی ناپدید می‌شد.

❊

در آن سوی کوههای بلند، دشتهای پهناور کازاخستان تا دوردست افق پیش می‌روند. این دشتها همیشه آرام بودند و غم‌انگیز، امّا جنگ در آن تابستان فراموش‌نشدنی آرامش دشتها را برهم زد. از هر سو سوارکاران به‌تاخت می‌رفتند، و سربازان در گوشه‌ای از این دشت‌ها فنون نظامی را فرامی‌گرفتند تا به‌جبهه بروند. به‌یاد می‌آورم که روزی یکی از سوارکاران کازاخ به‌تاخت تا ساحل رود کُورکُورئو آمد و با صدای تودماغی‌اش فریادزنان به‌مردم دهکدهٔ ما گفت:

ـ آی!... قرقیزها!... دشمن به‌خاک ما رسیده، برای جنگ آماده باشید!

سوارکازاخ در آنجا نماند و به‌تاخت در آن هوای گرم دور شد تا این خبر را به‌دهکده‌های دیگر برساند.

جوانان ما نیز که می‌دیدند خطر به‌سرزمین آنها نزدیک شده است با شتاب آماده شدند، و سواران جنگاور ما در میان طوفانی از گرد و غبار از دشتها می‌گذشتند و همسران و مادران اشکهای خود را بدرقهٔ راه آنان می‌کردند.

سربازان به‌جنگ رفتند و خانواده‌هایی که عزیزان خود را به‌جنگ فرستاده بودند با غم و رنج و زحمت انس گرفتند.

دانیار با ترانه‌هایش این سختی‌ها و رنج‌ها را حکایت می‌کرد، و در عین حال وصف زیبایی‌های زندگی را از یاد نمی‌برد. نمی‌دانم این ترانه‌ها را از چه کسی و درکجا آموخته بود. دانیار در این ترانه‌ها از عشق به‌سرزمین خود سخن می‌گفت. بی‌تردید کسی می‌تواند این ترانه‌ها را چنین پرشور و پرسوز بخواند که غم غربت و دربدری را حس کرده باشد و دانیار دوران کودکی‌اش را در دشتها و کوچه‌پس‌کوچه‌های دهکده‌ها با سرگردانی گذرانده بود. شاید این ترانه‌ها را از همان زمان یادگرفته، و در تنهایی با خود زمزمه کرده بود. شاید در جبههٔ جنگ و زیر رگبار آتش دشمن این ترانه‌ها را ساخته و پرداخته، و دل‌تنگی‌اش را برای دوری از سرزمین خود بازگو کرده بود.

وقتی دانیار ترانه می‌خواند و با زبان ترانه، عشق به‌سرزمین خود را شرح می‌داد، چنان متأثر می‌شدم که دلم می‌خواست به‌زمین بیفتم و

خاک را ببویم و ببوسم. با خود می‌گفتم وقتی عشق به‌سرزمین چنین ترانه‌های شورانگیزی را بیافریند باید خاک را بوئید و بوسید. احساس عجیبی در من به‌وجود آمده بود که نمی‌دانستم چه مفهوم و معنایی دارد و چه رمز و رازی در آن است. دلم می‌خواست من هم احساس درونی‌ام را به‌شکلی بازگو کنم. دانیار هنرمندانه عواطف و احساسات خود را با ترانه‌هایش به‌زبان می‌آورد. و در من تأثیر می‌گذاشت. گاهی با خود می‌گفتم که شاید من هم بتوانم با نقاشی آنچه را می‌بینم و حس می‌کنم با زبان خط و رنگ بگویم و از این راه در دیگران اثر بگذارم.

از دوران کودکی به‌نقاشی علاقمند بودم و تصویرهای کتاب درسی‌مان را نقاشی می‌کردم. بچه‌ها با تعجب می‌گفتند: «نقاشی‌های تو با آن تصویرها مو نمی‌زند!» نقاشی‌های روزنامهٔ دیواری مدرسه هم از کارهای من بود. آموزگاران هم تشویقم می‌کردند و می‌گفتند که اگر پشتکار داشته باشم نقاش خوبی خواهم شد. امّا وقتی جنگ آغاز شد و برادرهایم به‌جبهه رفتند، من هم درس و مدرسه را کنار گذاشتم و مثل همسالان دیگرم به‌مزرعه رفتم و رنگ و قلم‌مو را از یاد بردم، حتی تصور نمی‌کردم که روزی دوباره به‌فکر نقاشی بیفتم. امّا دانیار با ترانه‌هایش در ژرفای جان من چنگ انداخته؛ مرا دگرگون کرده بود. کم‌کم دنیا را به‌شکل دیگری می‌دیدم و گاهی احساس می‌کردم برای نخستین بار چشم باز کرده‌ام و دنیا را می‌بینم.

نه تنها من، جمیله هم دگرگون شده بود. جمیله دیگر آن زن شوخ و بی‌خیال نبود که با عالم و آدم درمی‌افتاد و جنجال به‌پا می‌کرد.

کم‌حرف و حتی ساکت شده بود، در چشم‌های او اندوه سایه انداخته بود. هر روز که جوالهای گندم را به‌ایستگاه راه‌آهن می‌بردیم، در بین راه می‌دیدم که گاهی به‌فکر فرو می‌رود و مدتها مهار اسبها را به‌دست می‌گیرد و ساکت در سر جای خود می‌نشیند. گاهی از این حال بیرون می‌آمد و لبخند می‌زد. امّا لبخندش معنا و مفهوم دیگری داشت، مثل این‌که در درون او غم و شادی به‌هم آمیخته بودند. به‌نظر می‌آمد از چیزی واهمه دارد. وقتی جوالهای گندم را بردوش می‌گرفت تا به‌انبار ببرد، گاهی می‌ایستاد و اطراف خود را می‌پائید. مثل کسی بود که گودال عمیقی را در مقابل خود می‌بیند و تکلیف خود را نمی‌داند. در این روزها سعی می‌کرد از دانیار دور بماند. به‌او نزدیک نمی‌شد و حتی در چشمهایش نگاه نمی‌کرد.

امّا یک روز که در خرمن‌گاه بودیم با دلسوزی به‌دانیار گفت:

ـ این پیراهن سربازی که پوشیده‌ای خیلی چرک شده. درش بیار تا آن را بشویم.

از دور می‌دیدم که پیراهن دانیار را در رودخانه شست و آن را در آفتاب پهن کرد، مدتی درکنار آن نشسته بود و گاهی با سَرِ انگشتهایش چین‌های این پیراهن کهنه و نخ‌نما را صاف می‌کرد.

در این روزها جمیله دیگر از ته دل نمی‌خندید. به‌جز یک روز، که چند سرباز، برای انجام مأموریتی از جبهه برگشته بودند و چند ساعتی گذارشان به‌دهکدهٔ ما افتاده بود، و در خرمن‌گاه با خنده و شوخی دو شاخه‌های چوبی علف جمع کن را از دست دخترها و زنهایی که یونجه‌های چیده را روی هم می‌انباشتند گرفتند و گفتند:

ـ دخترها!... یا نان گندم و غذای درست و حسابی به‌ما بدهید یا همه‌تان را می‌اندازیم توی آب.

به‌شوخی دوشاخه‌ها را مثل تفنگ به‌طرف دخترها نشانه روی کردند. دخترها می‌خندیدند و جمیله در جواب سربازها با خنده گفت:

ـ حالا که حرف زور می‌زنید یک تکه نان کپک‌زده هم بهتان نمی‌دهیم.

سربازها خندیدند و گفتند:

ـ حالا که حرف حساب سرتان نمی‌شود، پس آماده باشید برای جنگ.

و با خنده و شوخی دخترها و سربازها باهم درگیر شدند و سر در پی هم گذاشتند و سربازها چند تا از دخترها را در آب انداختند.

جمیله که از همه چابک‌تر بود از دست آنها گریخت، تا آنکه سرانجام دو سه تا از سربازها از چند طرف او را محاصره کردند، او را گرفتند و در آب انداختند. جمیله دخترها را به‌کمک می‌طلبید، امّا دخترها شناکنان می‌رفتند تا روسری‌هایشان راکه در آب افتاده بود، از امواج رود پس بگیرند. جمیله در این میان توانست از رودخانه بیرون بیاید. از موهایش آب می‌چکید و پیراهن خیس او به‌بدنش چسبیده و از همیشه زیباتر شده بود. امّا سربازها دوباره او را به‌رودخانه انداختند و این بار وقتی جمیله از آب بیرون آمد، گیسوانش رها شده و تا روی کمر او فرو ریخته بود.

در خرمن‌گاه پیرمردهایی که خرمن گندم را باد می‌دادند از کار

دست برداشته، به‌بازی و نمایش شادمانهٔ جوانان چشم دوخته بودند و می‌خندیدند. من هم در این بازی نگران جمیله نبودم و در گوشه‌ای ایستاده بودم و مثل دیگران می‌خندیدم. مثل این بود که همه احساس می‌کردند در آن روزهای سخت به‌این گونه شادی‌ها و بی‌خیالی‌ها نیاز دارند.

دانیار تنها کسی بود که نمی‌خندید. من که تصادفاً متوجه او شده بودم لبهای خود را گزیدم و دیگر نخندیدم. گمان می‌کردم دانیار تاب نمی‌آورد و به‌کمک جمیله می‌شتابد. امّا او بی‌حرکت در کنار خرمن ایستاده بود و با تأثر به‌این صحنه می‌نگریست و در عین حال زیبایی و شادابی جمیله او را به‌حیرت انداخته بود. هر وقت که سربازها جمیله را در آب می‌انداختند رویش را برمی‌گرداند.

در میان این بازی جمیله ناگهان چشمش به‌او افتاد و به‌سربازها گفت:

ـ خوب، بچه‌ها! دیگر بازی بس است، تمامش کنیم. خنده و شوخی تمام شد.

و به‌یکی از سربازها که از او دست بردار نبود، با تحکّم گفت:

ـ برو پی کارت!

از دور با نگاه معنی داری از دانیار عذرخواهی کرد، سپس به‌طرف نیزارها رفت تا در آنجا لباسش را خشک کند.

هنوز نمی‌دانستم که جمیله و دانیار چه نوع احساسی به‌همدیگر دارند و دوستی آنها چه معنا و مفهومی دارد. راستش را بگویم، دلم نمی‌خواست چیز زیادی بدانم. حتی هر وقت می‌دیدم که جمیله از

دانیار می‌گریزد و از او حذر می‌کند، نگران می‌شدم و دلم می‌خواست که جمیله مثل روزهای پیش شاد و پرغوغا باشد و با دانیار شوخی کند و سر به‌سر او بگذارد. هر وقت که با گاری از ایستگاه راه‌آهن برمی‌گشتیم و هوا تاریک می‌شد، دانیار شعر و ترانه می‌خواند. احساس می‌کردم که این ترانه‌ها روح و فکر آن دو را به‌هم پیوند می‌دهد و خوشحال می‌شدم.

در این شبها وقتی ازگردنه می‌گذشتیم جمیله ازگاری پایین می‌آمد و در کنار اسبها که آهسته قدم برمی‌داشتند راه می‌رفت. من هم به‌تقلید از او پیاده می‌شدم، دانیار همچنان که درگاری نشسته بود و مهار اسبها را به‌دست داشت ترانه می‌خواند، و ما در سکوت شب به‌صدای او گوش می‌دادیم. دلم می‌خواست که در آن تاریکی چشمهای دانیار را ببینم تا معنای ترانه‌هایش را بهتر بفهمم.

جمیله گاهی جلوتر می‌رفت. و به‌او نزدیک می‌شد. حتی گاهی دستش را بر لبهٔ چهارپایه‌ای که دانیار روی آن نشسته بود می‌گذاشت. امّا دانیار در دنیای خودش بود و به‌تاریکی چشم دوخته بود و ترانه می‌خواند و اصلاً متوجه جمیله نبود. جمیله نیز چنان پریشان می‌شد که دستش را از روی لبهٔ چهارپایه برمی‌داشت و چند دقیقه‌ای با بهت و حیرت به‌دانیار نگاه می‌کرد.

در آن روزها کم و بیش حس می‌کردم که جمیله احساس مرموز و عجیبی دارد که نمی‌تواند آن را به‌زبان بیاورد، و شاید خود او هم هنوز نمی‌دانست که چه نوع احساسی دارد، کلافه و سردرگُم بود.

کار ما طاقت‌فرسا بود. در روزهایی که به‌ایستگاه راه‌آهن نمی‌رفتیم

و در مزرعه کار می‌کردیم، حتی فرصت فکر کردن نداشتیم. هر وقت که نوبت استراحت می‌رسید جمیله آشفته و سرگردان بود و از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر می‌رفت. نزد کارگرانی می‌رفت که گندم‌ها را باد می‌دادند، چند دقیقه‌ای در آنجا می‌ماند و سپس به کارگرانی می‌پیوست که ساقهٔ گندم‌های درو شده را کنار هم می‌گذاشتند و دسته می‌بستند. امّا در آنجا هم نمی‌ماند و می‌رفت و در سایهٔ درختی می‌نشست و مرا صدا می‌زد و می‌گفت:

ــ کی چی‌نه‌بالا!... بیا اینجا... من خیلی تنها هستم.

کنار او می‌نشستم و منتظر بودم که زبان بگشاید و دردش را با من بگوید. منتظر بودم از او بشنوم که چرا این‌قدر پریشان و نگران است. امّا او خاموش می‌ماند و چیزی نمی‌گفت. گاهی با دستهای داغ خود دستهایم را نوازش می‌کرد. من در چشمهای غمگین او نگاه می‌کردم و اندوهی را که در دلم نشسته بود در آینهٔ چشمهای او می‌دیدم. حس می‌کردم دردی در جان اوست که همهٔ وجودش را می‌گدازد و تاب و توانش را ربوده است. امّا جمیله نمی‌خواست از سوز درون خود چیزی بگوید. نمی‌خواست بگوید که دانیار را دوست می‌دارد. من در این میان حیران بودم، به‌هر حال جمیله زنِ برادر من بود و دلم نمی‌خواست که او به‌دانیار دل داده باشد.

من در سن و سالی نبودم که از عشق چیز زیادی بدانم. هرچند چیزهایی از این و آن شنیده بودم، امّا نمی‌دانستم که این چگونه آتشی است که می‌سوزاند و دلخواه و دوست‌داشتنی است. گاهی رطوبت اشک را در چشمهای جمیله می‌دیدم و او را از همیشه زیباتر و دلرباتر

می‌یافتم. در آن هنگام بیش از این چیزی نمی‌دیدم و نمی‌فهمیدم. امّا حالا که مدتها از آن ایّام می‌گذرد متوجه می‌شوم که جمیله چه دردی در سینه داشته و پنهانش می‌کرده است. در آن روزها جمیله را پریشان و دردمند می‌دیدم و دلم می‌خواست سر به‌صحرا بگذارم و در وسط آن دشت پهناور فریاد بکشم و از زمین و آسمان بپرسم که تکلیف من چیست؟ برای درمان درد جمیله، که درست نمی‌دانستم چیست و چگونه دردی است، چه باید کرد؟ شب و روز این سؤال در ذهن و فکر من بود؛ و سرانجام جواب خود را پیدا کردم.

روزی از ایستگاه راه‌آهن باگاری‌هایمان بازمی‌گشتیم. از گردنه که گذشتیم هوا تاریک بود. من و جمیله ازگاری پیاده شدیم و پای پیاده در کنار اسبها قدم بر می‌داشتیم. آسمان پر از ستاره بود. دشت به‌خواب رفته بود. دانیار مهار اسبهای گاری را به‌دست گرفته بود و ترانه می‌خواند. اسبهای گاری او آهسته و آرام قدم برمی‌داشتند. آوای دانیار در تاریکی پخش می‌شد و تا دوردست پیش می‌رفت.

نمی‌دانم آن شب چه سوزی در آواز دانیار بود که در ما بیش از شبهای دیگر اثر می‌گذاشت و دلمان می‌خواست با او همدردی کنیم.

جمیله جلوتر رفت و به‌کنار گاری دانیار رسید، و در همان حال که دانیار ترانه می‌خواند و در رؤیاهای خود فرو رفته بود، جمیله بالا رفت و در کنار او نشست... جلوتر رفتم و به‌آنها نزدیکتر شدم. دانیار همچنان ترانه می‌خواند. پنداری خبر نداشت که جمیله در کنار اوست. جمیله نرم‌نرم به‌او نزدیکتر شد و سرش را روی شانهٔ او گذاشت. لحظه‌ای احساس کردم که سراپایِ دانیار به‌لرزه افتاده است

و صدایش می‌لرزد. امّا زود خودش را جمع کرد و همچنان ترانه می‌خواند. صدایش بیشتر اوج گرفت و ترانه‌ای که می‌خواند عاشقانه بود.

نمی‌دانستم چه باید کرد. جاذبهٔ عشق آنها را به‌سوی همدیگر کشیده بود. مثل اینکه دنیا در برابر چشم من روشن شده بود. دیگر تاریکی شب را نمی‌دیدم. دو عاشق را می‌دیدم که به‌همدیگر پناه برده بودند. آن دو مرا از یاد برده بودند و خبر نداشتند که من از چند قدمی، آنها را زیر نظر دارم. آن دو نه تنها من، دنیا را از یاد برده بودند. در آن لحظات هر دوی آنها به‌نظر من ناشناس می‌آمدند. دیگر آنها را نمی‌شناختم. آیا آن مرد که با پیراهن رنگ‌باخته و پر از چرک و عرق گاری را می‌راند و ترانه می‌خواند دانیار بود؟ آیا آن زن که شرمگین و خاموش درکنار دانیار نشسته و سر بر شانهٔ او نهاده بود جمیلهٔ شوخ و خنده‌رو بود؟ برای من هر دوی آنها ناشناس بودند. امّا آن دو خوشبخت بودند، شاد بودند. شادی آنها فراتر از شادی‌هایی بود که در فکر و خیال آدمی می‌گنجد. دانیار ترانه می‌خواند. دانیار برای جمیله ترانه‌ای عاشقانه می‌خواند و یک دنیا شور و اشتیاق را که در این ترانه نهفته بود نثار او می‌کرد.

من که شاهد عشق آن دو بودم شوقی مبهم و نامفهوم به‌جانم افتاده بود. ناگهان حس کردم که دوست دارم تصویر آن دو دلداده را نقاشی کنم و با قلم‌مو و رنگ این لحظات زودگذر را ماندگار سازم.

ابتدا این تصور برای من هراس‌انگیز بود. امّا این هراس چندان دوام نداشت. با خود گفتم که باید تصویر آن دو عاشق را روی کاغذ

بیاورم و آنها را با همین شکل و حالت که در این لحظات دارند نقاشی کنم. این تصور برای من شیرین و روح‌نواز بود، گویی می‌خواستم با نقاشی در شادی و خوشبختی آن دو شریک باشم. می‌خواستم عشق را با همان زیبایی و شکوهی که در ترانهٔ دانیار بود مجسم سازم، و برای این منظور بایستی دنیا را از چشم جمیله و دانیار می‌دیدم.

با خود می‌گفتم که باید در این تابلو آسمان را نقاشی کنم و ابرها و دشت پهناور را و جاده‌ای طولانی را، و این دو عاشق را، که دست در دست همدیگر در آن جاده به‌سوی نقطهٔ نامعلومی پیش می‌روند. امّا برای رنگ‌آمیزی به‌رنگ احتیاج داشتم. در آن دهکده رنگ در دسترس نبود. در مدرسه هم همه چیز به‌هم ریخته بود و دیگر رنگی باقی نمانده بود. مطمئن بودم که اگر رنگ در اختیارم باشد از عهدهٔ بقیهٔ کارها برمی‌آیم.

با این افکار مشغول بودم که دانیار ترانه‌اش را ناتمام گذاشت. دیگر صدایی شنیده نمی‌شد. زیرا جمیله او را دربر کشیده بود. امّا آن دو چند لحظه بیش در این حال نماندند. جمیله از گاری پایین پرید و دانیار که منقلب شده بود مهار را کشید و اسبها از حرکت بازماندند.

جمیله با لحنی گریه‌آلود سَرِ او فریاد کشید:

ـ زودتر راه بیفت به‌طرف دهکده!

و سپس رو به‌من کرد و گفت:

ـ چرا این‌طور به‌من نگاه می‌کنی؟... زودتر سوار شو و راه بیفت. چرا این‌قدر شماها اذیتم می‌کنید؟

مثل این بود که نمی‌دانست چه می‌کند و چه می‌گوید. ناچار سوار

گاری شدم و شلاق را دور سرم چرخاندم و اسبها را واداشتم که با سرعت به‌طرف دهکده بتازند. می‌فهمیدم که جمیله در چه مخمصه‌ای گرفتار شده است. به‌هر حال شوهرش در آن ایّام آسیب‌دیدهٔ جنگ بود و در بیمارستانی در ساراتف بستری بود، و او نمی‌دانست که با چنین وضعی تکلیفش چیست و این عشق چه سرانجامی خواهد داشت؟ امّا من نمی‌خواستم فکرم را با این گونه چیزها مشغول کنم. از خودم بیزار شده بودم، شاید اگر می‌دانستم که از این پس دانیار دیگر شعر و ترانه نخواهد خواند و دیگر نخواهم توانست آواز او را بشنوم، جمیله را نیز محکوم می‌کردم.

احساس خستگی عجیبی می‌کردم. دلم می‌خواست زودتر به‌خرمن‌گاه برسیم، تا روی توده‌ای از کاه بیاسایم و به‌افکارم نظم بدهم. اسبها با یورتمه پیش می‌رفتند و کپل‌های درشتشان مرتباً تکان می‌خورد و چرخها در جاده‌ای که پر از سنگ‌های ریز و درشت بود می‌لغزیدند و مهار اسبها گاهی از دستم رها می‌شد.

وقتی به‌خرمن‌گاه رسیدم مال‌بند را باز کردم و گاری را به‌حال خود گذاشتم. می‌دانستم که دانیار اسبها را به‌علفزار می‌برد. دیگر لحظه‌ای صبر نکردم و دویدم و خود را روی توده‌ای از کاه رها کردم و به‌خواب رفتم.

صبح زود با احساس عجیبی بیدار شدم. شاداب بودم. به‌فکر نقاشی بودم. با خود می‌گفتم که باید تصویر جمیله و دانیار را در میان یک دشت وسیع نقاشی کنم. جمیله و دانیار را در نظر مجسم می‌کردم، دلم می‌خواست آنها را درست و به‌قاعده، و کاملاً شبیه

به‌خودشان، روی کاغذ بیاورم. مثل پرنده‌ای بودم که پریدن را از هر کاری آسان‌تر می‌داند. حس می‌کردم نقاشی برای من ساده‌ترین کار است، اگر قلم‌مو به‌دست بگیرم و رنگهای مورد نظرم را گیر بیاورم کار تمام است.

به‌رودخانه رسیدم، دست و صورتم را شستم و به‌علفزار رفتم. هر کدام از اسب‌ها را در گوشه‌ای با پای‌بند بسته بودند. پابرهنه بودم و پاشنه پاهایم پُر از تَرَک. یونجه‌های خیس پاهای تَرَک خورده‌ام را آزار می‌دادند، امّا من آزرده نمی‌شدم. خوشحال بودم. به‌هر طرف می‌رفتم و به‌هر چیز با نگاه دقیق‌تری خیره می‌شدم. آفتاب از پشت کوه بالا می‌آمد. گلهای آفتاب‌گردانِ کنار رود به‌آفتاب می‌نگریستند، مثل آن بود که شیفتهٔ آفتاب‌اند و دوست دارند نور آفتاب صبحگاهی را بنوشند. کمی دورتر جویبار با شتاب می‌دوید و از میان انبوهی از بوته‌های نعنا و بنفشه می‌گذشت. در سرزمین خودم بودم و همه چیز برای من آشنا بود. پرستوها در بالای سرم در پرواز بودند. آرزو می‌کردم قلم‌مو و رنگ داشتم و آفتاب و کوه و علفزار و جویبار و گلهای آفتاب‌گردان و بوته‌های نعنا و بنفشه را نقاشی می‌کردم امّا بعد از این سیر و سیاحت، وقتی به‌خرمن‌گاه برگشتم دلم گرفت. در آنجا جمیله را دیدم که غمگین بود. معلوم بود که شب را تا صبح بیدار مانده است. چشمهایش سرخ شده بودند، نه خنده‌ای بر لب او بود و نه حال و حوصله‌ای داشت که چیزی بگوید. چند دقیقه بعد که اُرزمات، سرپرست کلخوز، سوار بر اسب نزد ما آمد جمیله به‌او گفت:

ــ من دیگر به‌ایستگاه راه‌آهن نمی‌روم. گاری را بدهید به‌یک نفر

دیگر. از امروز می‌خواهم در مزرعه کار کنم. یا هر جای دیگری که شما بگویید.

اُرزمات متعجب شده بود. با مهربانی گفت:

ـ عزیز من!... چه خبر شده؟ شاید زنبور نیشت زده؟

ـ زنبور جرأت ندارد مرا نیش بزند... اصلاً چیزی از من نپرسید. همان است که گفتم، دیگر به‌ایستگاه راه‌آهن نمی‌روم.

سرپرست کلخوز که تازه متوجه شده بود مسئله جدّی است، با لحنی آمرانه گفت:

ـ این حرفهای بی‌معنی را نشنیده می‌گیرم. جمیله!... باید بروی به‌ایستگاه راه‌آهن، چون و چرا هم ندارد. اگر کسی تو را اذیت کرده، به‌من بگو تا با عصایم گردنش را بشکنم و اگر هم از این خبرها نیست، باید بروی. باید به‌جبهه نان برسانیم. سربازهای ما نباید گرسنه بمانند، شوهرت هم باید نان بخورد. دیگر چیزی نگفت و به‌اسبش شلاق زد و از آنجا دور شد.

جمیله از شرم سرخ شده بود. به‌دانیار نگاهی کرد و آهی کشید. دانیار اسب‌ها را به‌مال‌بند می‌بست، و گفت‌وگوی جمیله را با سرپرست کلخوز شنیده بود. جمیله درنگی کرد و سپس شلاقش را به‌زمین کوفت و به‌طرف گاری رفت.

آن روز زودتر از همیشه بارها را تحویل دادیم و با گاری‌هایمان به‌سوی دهکده به‌راه افتادیم. دانیار با سرعت بیشتری می‌راند. جمیله ناراحت بود و حرفی نمی‌زد. دشت به‌نظر من سرسبزی همیشگی را نداشت. مثل اینکه همه جا خشک و سوخته بود. از خود می‌پرسیدم

که چرا همه چیز و همه جا تیره و تار شده است؟ تا دیروز که فضا این‌قدر گرفته و غمگین نبود! تا دیروز همه شاد و خوشبخت به‌نظر می‌آمدند. جمیله و دانیار شاد و خوشبخت بودند. گمان می‌کردم که این خاطره را تا پایان عمر حفظ خواهم کرد. امّا امروز همه چیز به‌تیرگی گرائیده بود.

وقتی به‌دهکده رسیدیم، به‌جایی رفتم که دختر ترازودار جوالهای گندم را با قپان وزن می‌کرد. یک مداد و یک صفحهٔ کاغذی را از او دزدیدم و به‌خرمن‌گاه دویدم. روی توده‌ای از کاه نشستم و کاغذ را بر کفهٔ پاروی مخصوص بوجاری گذاشتم و با صدای بلند به‌خود گفتم:

ـ خدا یارت باد!... برو ببینم چه کار می‌کنی!

در خاطرم مانده بود که وقتی بچه بودم پدرم می‌خواست به‌من سواری بیاموزد، بارِ اول که مرا روی زین گذاشت و افسار اسب را به‌دستم داد، به‌من گفت: «خدا یارت باد! برو ببینم چه کار می‌کنی!». حالا با همان کلمات به‌خود قوت قلب می‌دادم.

با مداد چند تا خط کج و راست روی کاغذ کشیدم که چندان خوب و به‌قاعده نبودند. امّا کم‌کم دستم روان شد و قوت قلب پیدا کردم و ورزیدگی لازم را به‌دست آوردم. گاری را نقاشی کردم با اسب‌ها، و دانیار و جمیله را، که در گاری نشسته بودند. جمیله سربر شانهٔ دانیار نهاده بود، دشت در اطراف آنها گسترده شده بود و ستاره‌ها در بالای سرشان می‌درخشیدند.

چنان در کار خود غرق شده بودم که هیچ چیز را نمی‌دیدم و هیچ صدایی را نمی‌شنیدم. نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود، ولی وقتی

به‌خود آمدم صدای جمیله را شنیدم، که بالای سر من ایستاده بود و می‌گفت:

ـ کجایی؟ داری چه کار می‌کنی؟... چند بار صدایت کردم جواب ندادی. باید راه بیفتیم. زود باش!...

آن‌قدر حواسم پرت شده بود که نتوانستم آن نقاشی را پنهان کنم. جمیله کاغذ را از دستم گرفت و نگاهی به‌آن انداخت و ناراحت شد. از شرم دلم می‌خواست که زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. جمیله همچنان به‌آن نقاشی نگاه می‌کرد. چشم‌هایش پر از اشک شده بود. آهسته گفت:

ـ کی چی‌نه بالا!... این نقاشی را بده به‌من... یادگاری خوبی است.

دیگر چیزی نگفت و آن کاغذ را زیر لباس خود پنهان کرد.

به‌طرف گاری رفتیم، به‌راه افتادیم. مثل این بود که همه چیز را در خواب می‌بینم. من آنچه را در ذهنم بود روی کاغذ آورده بودم. از تهِ دل شاد بودم، حتی احساس ابلهانه‌ای داشتم: احساس غرور می‌کردم! مغرور شده بودم. گمان می‌کردم که می‌توانم نقاش خوبی شوم و هرچه می‌بینم و در ذهن دارم روی کاغذ بیاورم. نه تنها با مداد، بلکه با آب و رنگ و رنگ روغن نقاشی کنم.

آن روز هم مثل همیشه دانیار پیشاپیش ما حرکت می‌کرد و با سرعتی بیش از همیشه می‌راند. اسبها یورتمهٔ تند می‌رفتند. جمیله هم با همان سرعت می‌راند و با تأثر به‌دشت نگاه می‌کرد و گاهی لبخند می‌زد. نمی‌دانستم که آن دو چه افکاری را در ذهن خود می‌پرورانند.

وقتی به‌ایستگاه راه‌آهن رسیدیم اسبها غرق عرق بودند. در آنجا دانیار با سرعت بیشتری کار می‌کرد و معلوم نبود چرا آن‌قدر عجله دارد. امّا گاهی در ضمن کار درنگی می‌کرد و در فکر فرو می‌رفت و نگاهش را به‌قطارهایی می‌دوخت که از ایستگاه دور می‌شدند. جمیله شاید فکر او را خوانده بود و او نیز با نگاه قطارهایی را که می‌آمدند و می‌رفتند بدرقه می‌کرد.

بعد از آنکه همهٔ جوال‌ها را به‌انبار بردیم، جمیله دانیار را صدا زد:

ـ بیا اینجا!... نعل این اسب دارد می‌افتد. کمک کن تا نعل را دربیاورم.

دانیار پای اسب را در میان دو زانو گرفت و نعل را درآورد. در آن حال به‌چشمهای جمیله نگاه می‌کرد. جمیله آهسته به‌او گفت:

ـ مگر نمی‌دانی که من در چه وضعی هستم؟ دخترهای بهتر از من زیاد هستند. چرا من؟...

دانیار نگاهش را از او برنمی‌داشت. جمیله آهی کشید و گفت:

ـ برای من آسان نیست.

دانیار با عشق به‌او نگاه می‌کرد و خیلی آهسته چیزی گفت که من نشنیدم. دیگر درنگ نکرد و از او دور شد. درست سر درنمی‌آوردم که چه می‌گویند و چه اتفاقی افتاده است. از خود پرسیدم: «چرا جمیله می‌گوید که برای من آسان نیست؟ چرا می‌گوید که دخترهای بهتر از من زیاد هستند؟ آن دو چه فکری در سر دارند؟»

بعد از آنکه جوالهای گندم را به‌انبار رساندیم، می‌خواستیم باگاری هایمان راه بیفتیم که سربازی را دیدیم از آسیب‌دیدگان جنگ. شنلی

کهنه و رنگ باخته بر دوش داشت و کوله باری بر پشت. با صدای بلند می‌گفت:

ـ از دهکدهٔ کُورکُورئو کسی اینجا هست؟

جلو رفتم و گفتم:

ـ من از آن دهکده می‌آیم.

سرباز پرسید:

ـ جوانک!... تو از کدام قبیله و خانواده‌ای؟

می‌خواستم جواب او را بدهم که آن سرباز جمیله را در کنار من دید و جلوتر آمد. جمیله او را شناخت، فریاد زد:

ـ کریم! تو هستی؟

ـ جمیله! همشهری عزیز من!... چه خوب شد که تو را پیدا کردم.

سرباز با دو دست دست جمیله را فشرد و گفت:

ـ در اینجا از قطار پیاده شدم که شاید تو را ببینم یا یکی از هم‌ولایتی‌های تو را. من و صادق در یک بیمارستان بودیم، من زودتر حالم خوب شد. صادق تا یکی دو ماه دیگر، و شاید زودتر، مرخص شود. این نامه را برای تو نوشته.

نامهٔ صادق را که سه گوش تا شده بود به‌دست جمیله داد. جمیله نامه را گرفت و از خجالت سرخ شد. از زیر چشم دانیار را نگاه می‌کرد. دانیار که چندان با او فاصله نداشت و صدای کریم را به‌خوبی می‌شنید، با نومیدی به‌جمیله چشم دوخته بود.

در این هنگام چند نفری از هم‌ولایتی‌های کریم که در آن اطراف بودند او را شناختند و به‌دیگران خبر دادند و جمعی دور او را گرفتند

تا از حال و روز نزدیکان و آشنایان خود که در جبهه بودند چیزهایی از او بپرسند. امّا پیش از آن‌که جمیله با کریم خداحافظی کند دانیار تاب نیاورد و سوار بر گاری‌اش به‌تاخت از ایستگاه بیرون رفت. چنان سرعتی داشت که طوفانی از گرد و خاک از پی او برخاسته بود. چند نفری که در آن حدود بودند با تعجب نگاه می‌کردند و از همدیگر می‌پرسیدند: «چه خبر شده؟ چرا یک دفعه این جوان دیوانه شد و به‌تاخت از اینجا رفت؟»

من و جمیله درکناری ایستاده، به‌گاری دانیار که با آن سرعت از ما دور می‌شد، نگاه می‌کردیم. جمیله نمی‌دانست چه باید کرد. به‌او گفتم:

ـ برویم! زودتر راه بیفتیم!

اولین بار بود که دانیار از ما جدا شده، و به‌تنهایی به‌دهکده بازمی‌گشت. هوا داغ بود و صورت ما را می‌سوزاند. زمین زیر نور آفتاب مثل تنور پر از آتش شده بود. وقتی به‌گردنه رسیدیم آفتاب غروب می‌کرد و کم‌کم از شدت گرما کاسته می‌شد. خورشید هر لحظه به‌رنگی درمی‌آمد و آهسته‌آهسته در پشت کوهها فرو می‌رفت. امّا در واپسین دم هنوز نورافشانی می‌کرد و ابرهای پراکنده را با رنگهای صورتی و نارنجی می‌آمیخت. ابرها هر دم انبوه‌تر می‌شدند. باد تندی می‌وزید و گرد و خاک بیابان را به‌گردن و پشت اسبها می‌پاشید، یال‌هایشان را به‌این سو و آن سو می‌انداخت و بوته‌های افسنتین را از ریشه درمی‌آورد و با خود می‌برد، هوا طوفانی بود.

از آن هنگام خود را تنها می‌دیدم. دلواپس شده بودم. بی‌خود و

بی‌جهت شلاق را در بالای سرم چرخ می‌دادم تا اسبها تندتر بروند. پرندگان هراسان شده بودند و به‌گودالها پناه می‌بردند. گاهی در بیابان بوتهٔ گیاهان صحرایی ناآشنا را می‌دیدم که در تندباد چرخ می‌خوردند. حدس می‌زدم که تندباد این بوته‌ها را از دشت‌های کازاخستان به‌این سو آورده باشد. در سراسر دشت دیگر پرنده پر نمی‌زد. مثل این بود که دشت از شدت گرمای روز به‌ستوه آمده و دهان گشوده است تا قطره‌های باران را بنوشد.

وقتی به‌ده رسیدیم هوا تاریک بود، همه جا ساکت بود. دانیار را در خرمن‌گاه ندیدیم، از دشتبان سراغش را گرفتم، در جوابم گفت:

ــ دانیار رفت کنار رودخانه، بقیه هم رفته‌اند به‌خانهٔ خودشان. هوا بدجوری دم‌کرده، نمی‌شود نفس کشید. تو هم بهتر است بروی به‌خانهٔ خودت و صبح برگردی.

اسبها را به‌علفزار بردم و از آنجا به‌تپه‌ای رفتم که رود از پای آن می‌گذشت. می‌دانستم که دانیار هر وقت دلش می‌گیرد به‌کجا پناه می‌برد.

در همان گوشه‌ای که حدس زده بودم در بالای تپه نشسته بود. زانوان را بغل کرده بود و به‌زمزمهٔ آب گوش می‌داد. می‌خواستم بروم و در کنارش بنشینم و با او حرف بزنم، اما پشیمان شدم. با چه زبانی می‌توانستم دلداری‌اش بدهم؟ به‌خرمن‌گاه برگشتم و روی توده‌ای از کاه به‌پشت خوابیدم و به‌تاریکی و ابرها چشم دوختم. در این فکر بودم که چرا زندگی این‌قدر عجیب و پیچیده است؟

نمی‌دانستم جمیله به‌کجا رفته است؟ با آنکه بسیار خسته بودم

خواب به‌چشمانم راه نمی‌یافت. در بالای کوه‌های دوردست ابرها متراکم‌تر بودند. برق می‌درخشید و رعد می‌غرید و معلوم بود که در آن سو باران می‌بارد.

ساعتی گذشت تا دانیار از تپه پایین آمد. بی‌اختیار در خرمن‌گاه از سویی به‌سویی می‌رفت. گاهی به‌جاده چشم می‌دوخت، شاید در انتظار جمیله بود. سرانجام مأیوس شد و آمد و روی تودهٔ کاه به‌پشت خوابید. به‌تاریکی می‌نگریست. با خود می‌گفتم که دیگر دانیار در ده ما نمی‌ماند، چون می‌داند که صادق به‌زودی بازخواهد آمد. امّا دانیار به‌کجا می‌توانست برود؟ تنها بود و کسی را نداشت. کم‌کم خستگی بر من غلبه کرد. پلک‌هایم روی هم افتاد. صدای چرخ‌های یک گاری را می‌شنیدم که به‌ما نزدیک می‌شد.

نمی‌دانم چند ساعت در خواب بودم، امّا وقتی چشم گشودم حس کردم که قطره‌های آب از جایی به‌صورتم پاشیده می‌شود. هنوز گیج بودم. هوا همچنان گرم و دم‌کرده بود. کم‌کم به‌خود آمدم و جمیله را دیدم که دستمال خیسی در دستش بود و گاهی برای خنک شدن، صورت و گردنش را با آن تر می‌کرد و گاهی دستمال را در میان دو دست فشار می‌داد و بی‌آنکه متوجه شود، قطره‌های آب به‌صورت من می‌پاشید. خود را به‌خواب زدم. جمیله را دیدم که رفت و در کنار دانیار نشست و آهسته به‌او گفت:

ـ دانیار! نتوانستم دور از تو بمانم.

دیگر چیزی نشنیدم. همه جا خاموش بود. گاهی صدای رعد از دوردست شنیده می‌شد... چند دقیقه بعد صدای جمیله را دوباره

شنیدم که می‌گفت:

ــ تنها من تقصیر ندارم، تو هم بی‌تقصیر نیستی.

درخشش برق، آسمان را روشن کرد. در روشنایی نیمرخ جمیله را می‌دیدم. جمیله به‌اطراف نگاه می‌کرد و دور و برش را می‌پایید. به‌دانیار نزدیک‌تر شد، دستهای همدیگر را گرفتند.

تندباد گرم از دشت به‌این سو می‌وزید، و گاهی دور خود می‌چرخید و خود را به‌دیوارهٔ کلبه‌ای که نزدیک خرمن‌گاه بود می‌کوبید و از آنجا می‌آمد و توده‌های کاه را جمع می‌کرد و با خود می‌برد. بار دیگر رعد غرید و برق فضا را روشن کرد. تندباد به‌طوفان تبدیل شده بود. طوفان در فصل تابستان ترس می‌آفریند، امّا شادی می‌پراکَنَد.

صدای جمیله را می‌شنیدم:

ــ تمام دنیا را با یک موی تو عوض نمی‌کنم. صادق نمی‌تواند مثل تو دوستم داشته باشد. نامه‌اش را خواندم، مثل همیشه در آخر نامه دو کلمه نوشته بود که به‌همسرم سلام برسانید. من این جور دوست داشتن را نمی‌خواهم، هرچه می‌خواهند بگویند. امّا من دوست دارم که محبوبم مرا دوست داشته باشد، مرا بپرستد، از همهٔ دنیا بیشتر بخواهد. عزیز من!... نمی‌گذارم تنها از اینجا بروی... مدتها بود که منتظر مردی مثل تو بودم که عاشقم باشد. مثل اینکه تو از همان روز اول فهمیدی که می‌خواهمت.

گاهی برق در فضا می‌درخشید و کم‌کم هوا دگرگون شد. قطره‌های باران را روی صورتم حس کردم. باران روی توده‌های کاه فرو

می‌ریخت. باران تندتر شد، طوفان و باران به‌هم آمیخته بودند. صدای دانیار را می‌شنیدم:

ـ جمالتای!... جمیلیام!... جمیلهٔ من!... رویت را به‌من کن تا چشمهایت را تماشا کنم.

نام جمیله را به‌زبان کازاخی می‌گفت، نام جمیله را به‌زبان قرقیزی می‌گفت، و اگر زبان دیگری هم می‌دانست، «جمیله من» را آن‌طور که عاشقان می‌گفتند به‌آن زبان هم می‌گفت. جمیله هم همین را می‌خواست.

طوفان شدت یافته بود. نمد روی سقف کلبهٔ کنار خرمن‌گاه، مثل بالهای یک پرنده بالا و پایین می‌رفت. باران تندتر شده بود و زمین‌های خشک و تشنه را سیراب می‌کرد. شعله‌های برق بر سر کوه‌ها می‌درخشیدند و رعد همچنان می‌غرید و باد لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت.

من در میان تودهٔ کاه فرو رفته بودم و حتی در غوغای طوفان صدای تپش قلبم را می‌شنیدم. مثل بیماری بودم که تازه از بستر بیماری برخاسته و احساس خوشی داشته باشد. باران و طوفان دست از من برنمی‌داشتند. امّا من خواب و بیدار بودم و در هیاهوی طوفان، پچ‌پچ‌های عاشقانهٔ جمیله و دانیار را می‌شنیدم.

تابستان به‌پایان خود نزدیک شده بود. پاییز در راه بود. بوی افسنتین در فضا پراکنده شده بود. نمی‌دانستم که پاییز آن سال آبستن چه حوادثی است. و اصلاً فکر هیچ چیز نبودم، حتی به‌فکر فردا هم نبودم.

***

در فصل پاییز، بعد از دو سال دوباره به‌مدرسه رفتم. عصرها گاهی به‌تپهٔ کنار رودخانه پناه می‌بردم. گاهی در گوشهٔ خرمن‌گاه که دیگر نه خرمنی در آن بود و نه غوغایی، می‌نشستم و نقاشی می‌کردم. طرح تابلوهای رنگ‌روغنی‌ام را می‌کشیدم که به‌نظر خودم چندان جالب و جذّاب نبودند. عیب کار را از رنگهای نامناسبی می‌دانستم که در دسترس من بودند، ولی ظاهراً عیب از جای دیگری بود. چون در آن ایّام حتی نمی‌دانستم رنگهای مناسب و عالی چه جور رنگهایی هستند! سالها بعد که رنگ روغن‌های خوب و مرغوب را در استوانه‌های کوچک و فلزی دیدم، فهمیدم که این رنگها با آن رنگها چه تفاوتهایی دارند.

آموزگاران مدرسه به‌من می‌گفتند که نقاشی به‌این سادگی نیست، باید زحمت کشید و فوت و فن آن را یاد گرفت. امّا در آن هنگام چگونه می‌توانستم به‌شهر بروم و در هنرکده‌ای نقاشی بیاموزم؟ برادرانم در جبهه بودند و ما از آنها بی‌خبر بودیم. مادرم حاضر نبود که تنها پسر، و به‌قول خودش تنها مرد واقعی خانواده را برای آموزش نقاشی به‌شهر بفرستد. خود من هم دلم نمی‌خواست پاییز زیبای دهکدهٔ خودمان را رها کنم و به‌شهر بروم.

آن سال پاییز از همیشه زیباتر بود. رنگ‌آمیزی شگفت‌انگیز طبیعت جاذبهٔ سحرآمیزی داشت. هر وقت که به‌گوشه‌ای می‌رفتم تا طرحی از طبیعت بکشم که همهٔ زیبایی‌اش را در مقابل چشم من گسترده بود، مبهوت می‌شدم و می‌فهمیدم که چقدر آن سرزمین برای

من عزیز است.

آب رودخانه در فصل پاییز پایین رفته بود. خزه‌های سبزفام سنگهای ساحلی را پوشانده بودند. سرمای زودرس بیدها را کم‌کم برهنه می‌کرد، ولی سپیدارها برگهای زردرنگ خود را حفظ کرده بودند. از شکاف بالای چادرهای تیره‌رنگ چوپان‌ها دود آبی‌فامی فرا می‌رفت و در فضا پخش می‌شد. کره‌اسب‌های لاغر، دنبال مادیانها در چراگاه می‌دویدند و شیهه می‌کشیدند. گوسفندان را در کشتزارهای دروشده رها کرده بودند و در کوره‌راه‌های دشت جای سُم‌های چهارپایان مانده بود.

هنوز چند هفته از اول پاییز نگذشته بود که ناگهان هوا سرد شد و ابرها آسمان را پوشاندند. گاهی ساعتها باران می‌بارید. ریش‌سفیدان ده پیش‌بینی می‌کردند که آن سال زودتر از سالهای پیش برف خواهد آمد. امّا بعضی از روزها هوا صاف و آفتابی می‌شد. غروبِ یکی از همین روزهای آفتابی به‌ساحل رودخانه رفتم و کنار یک درخت بید، در آنجا که رود کم‌عمق‌تر می‌شد، نشستم و چشم به‌آبهای روان دوختم. شب نزدیک می‌شد، در هوای نیمه‌تاریک غروب، دو نفر را دیدم که از آبِ کم‌عمق گذشتند و به‌آن سوی رود رفتند. فاصلهٔ زیادی با آنها نداشتم. آن دو نفر را شناختم، جمیله و دانیار بودند. دانیار شنل کهنهٔ سربازی بردوش و چکمهٔ ساق‌کوتاه رنگ‌باخته‌ای به‌پا داشت و کوله‌باری بر پشت. جمیله روسری سفید بر سر داشت، پیراهن گلداری پوشیده و شال بزرگی روی دوش انداخته بود و بقچهٔ کوچکی در دست داشت. آن دو با همدیگر چیزهایی می‌گفتند و می‌رفتند تا

به‌جادهٔ باریکی در میان دره رسیدند.

نمی‌دانستم چه باید کرد. می‌خواستم فریاد بزنم و صدایشان کنم، امّا صدایم درنمی‌آمد. نفسم بند آمده بود. خورشید که در پشت کوه فرو رفته بود، آخرین جرقه‌های نورش را به‌ابرها پرتاب می‌کرد. کم‌کم هوا تاریک می‌شد و جمیله و دانیار به‌سوی یک دو راهی پیش می‌رفتند. و حتی یک بار هم به‌دهکده، که در پشت سر آنها بود، نظری نینداختند. پس از پیمودن کوره‌راه به‌نهالستانی رسیدند و در آنجا از نظر ناپدید شدند.

دیگر نمی‌توانستم ساکت و بی‌حرکت بمانم، دویدم و فریاد زدم:

ـ جمیله!... آهای!...

انعکاس صدایم از اعماق دره بازمی‌گشت:

ـ جمیله!... آهای!...

بار دیگر تمام نیرویم را جمع کردم و صدایشان زدم، جوابی نشنیدم. از قسمت کم‌عمق آب گذشتم، به‌آن سوی رود رفتم و به‌طرف دره دویدم. سراپایم خیس بود. چنان گیج و پریشان بودم که پایم در گودالی فرو رفت و به‌زمین افتادم. در همان حال بی‌آنکه سرم را بلند کنم گریه می‌کردم. همه جا تاریک بود، با گریه جمیله را صدا می‌زدم:

ـ جمیله!... جمیله!...

هیچ کس جوابم را نمی‌داد. کسی نبود که جوابم را بدهد. بهترین دوستانم از من جدا شده بودند. در آن لحظه حس می‌کردم که دلباختهٔ جمیله‌ام و جمیله، نخستین عشق من بود.

همچنان روی زمین افتاده بودم و سعی نداشتم از جا برخیزم. جمیله و دانیار بی‌خبر از من جدا شده بودند، بی‌خبر و بی‌بدرود. امّا تخیلات دوران کودکی نیز در آن هنگام با من بدرود می‌گفتند.

ساعتی بعد در تاریکی به‌خانه بازگشتم. در حیاط خانهٔ ما عده‌ای جمع شده بودند. چند نفر سوار بر اسب بودند. در این میان عثمان را شناختم که مست درکنار اسب خود ایستاده بود. و ناگهان روی زمین پرید و نعره کشید:

ــ برویم گیرشان بیاوریم! از همان اول می‌دانستم که این دخترهٔ هرزه و هرجایی آبروی قبیلهٔ ما را می‌برد، اگر گیرش بیاورم با دستهای خودم خفه‌اش می‌کنم. نمی‌گذارم زنده بماند. از دادگاه و حکم اعدام هم نمی‌ترسم. نباید بگذاریم که هر ولگردی بیاید و زنهای ده ما را گول بزند و با خودش ببرد. اگر آن پسره را گیر بیاورم تکه‌تکه‌اش می‌کنم. زودتر راه بیفتیم!... در ایستگاه راه آهن، درکوه و دره، و هر جا که باشند گیرشان می‌آوریم!

مات و متحیر به‌آنها نگاه می‌کردم، دیدم که سواران و پیشاپیش آنها عثمان، به‌تاخت به‌طرف ایستگاه راه‌آهن رفتند. خیالم آسوده شد، چون جمیله و دانیار را دیده بودم که از دوراهی بالای ده، به‌طرف مقصدی که نمی‌دانستم کجاست می‌رفتند.

آن‌قدر متأثر بودم که نمی‌دانستم چه باید کرد. در خانه به‌گوشه‌ای خزیدم و پوستین پدرم را یافتم و زیر آن پنهان شدم تا کسی چشمان گریان مرا نبیند.

روز بعد داستان فرار جمیله و دانیار بر سر زبانها بود. بحث و جدل

زیاد بود. زنهای ده در گوشه‌ای جمع شده بودند و هر کدام به‌زبانی جمیله را محکوم می‌کردند:

ـ اصلاً این دختر یک جو عقل نداشت. خانواده‌ای به‌این خوبی را گذاشت و رفت. رفت به کجا؟... دنبال کسی رفت که خودش بی‌پناه و بدبخت بود.

ـ این جوان چه چیز داشت که جمیله را دنبال خودش کشید و برد؟... فقط یک شنل پاره داشت و یک جفت چکمهٔ سوراخ‌سوراخ!

ـ گرسنگی و دربدری شوخی بردار نیست. چند روز دیگر عقل جمیله سَرِ جایش می‌آید. آن وقت می‌فهمد چه غلطی کرده، ولی دیگر دیر شده.

ـ این صادق بینوا که شوهر خوبی بود، سوارکار خوبی بود، خانه و دارایی هم که داشت، چرا جمیله این کار را کرد؟

ـ مادرشوهرش هم که یک جواهر است، تمام عالم را بگردی مادرشوهری به‌خوبی او پیدا نمی‌کنی. آخر چرا این دخترهٔ نفهم خودش را توی این چاه انداخت؟

شاید در تمام دهکده تنها کسی که جمیله را محکوم نمی‌کرد من بودم. دانیار جز یک شنل پاره و یک جفت چکمهٔ کهنه چیزی نداشت، امّا روح بزرگ و طبع بلندی داشت و عاشق جمیله بود. تصور من این بود که آن دو با همدیگر خوشبخت خواهند بود. امّا برای مادرم غصه می‌خوردم، که با رفتن جمیله شادی و استواری‌اش را از دست داده بود. پنهانی اشک می‌ریخت. حتی در تصورش نمی‌گنجید که عشق بتواند سنت‌ها و رسوم و قواعد کهن را درهم

بشکند. مادرم یک باره خسته و شکسته شده بود. تا آن موقع ندیده بودم که مادرم ازکسی بخواهد که سوزن او را نخ کند، اما یک روزکه از مدرسه برگشتم دیدم که مادرم گریه می‌کند و دستش می‌لرزد. و در این حال سوزن و نخ را به‌دست من داد و آهی کشید و گفت:

ـ برای جمیله دلم می‌سوزد. از اینجا رفت و دربدر و بدبخت شد. زن خوبی بود دلم می‌خواست روزی کدبانوی خانوادهٔ ما باشد. نمی‌دانم چرا از پیش ما رفت؟ شاید در اینجا سختی می‌کشید، شاید در این‌جا بدبخت بود. نمی‌دانم.

به‌هیجان آمده بودم. نزدیک بود مادرم را دربربگیرم و برای او همه چیز را شرح دهم. امّا چه خوب شد که این کار را نکردم. اگر به‌مادرم می‌گفتم که دانیار جوان خوبی است و آن دو با همدیگر خوشبخت خواهند شد، حتماً از من می‌رنجید. شاید هم متوجه می‌شد که من از همه چیز خبر داشته‌ام و در این قضیه با جمیله همدست و همراه بوده‌ام.

دو سه ماه بعد صادق به‌دهکده برگشت. غمگین و آزرده‌دل بود. امّا به‌روی خود نمی‌آورد. گاهی به‌می و مستی پناه می‌برد و با عثمان درد دل می‌کرد:

ـ چه خوب شد که رفت. خبر مرگش همین روزها می‌رسد. در آبادی ما دختر فراوان است. یک موی هرکدام به‌صد تا جمیله می‌ارزد.

عثمان هم با او همدردی می‌کرد:

ـ اگر آن پسرهٔ ولگرد به‌چنگم افتاده بود شکمش را پاره می‌کردم.

بعد از کشتن او موهای جمیله را به‌دُم اسب می‌بستم و روی زمین می‌کشیدمش تا میدان ده خودمان... گمان می‌کنم به‌جنوب رفته باشند. آنجا مزرعهٔ پنبه زیاد است، حتماً توی یک مزرعه کار می‌کنند. شاید هم رفته باشند به‌کازاخستان... پسره به‌این جور ولگردی‌ها عادت داشت. در تمام عمرش دربدر بود... اصلاً همه‌اش تقصیر آن جمیلهٔ بی‌همه چیز بود.. اگر گیرش می‌آوردم...

حرفهای عثمان آتش به‌جان من می‌زد. می‌خواستم به‌او بگویم یادت هست روزی که یونجه‌ها را درو می‌کردیم به‌جمیله چه چیزها می‌گفتی و دست از او برنمی‌داشتی و جمیله چطور سرت داد کشید و آبرویت را برد؟... یادت می‌آید عثمان بی‌همه چیز؟...

***

روزی در خانه نشسته بودم و برای روزنامه دیواری مدرسه، منظره‌ای از طبیعت را نقاشی می‌کردم. مادرم مشغول پخت و پز بود و غیراز ماکسی در خانه نبود که ناگهان صادق به‌خانه آمد. رنگ به‌چهره نداشت. دستهایش می‌لرزیدند و آتش خشم از چشمانش می‌بارید. فریادزنان به‌طرف من آمد و یک صفحه کاغذ را جلوی من انداخت و گفت:

ـ بگو ببینم، این نقاشی را تو کشیده‌ای؟

مبهوت شده بودم، به‌نقاشی روی کاغذ نگاه کردم. این اولین نقاشی من بود که از جمیله و دانیار کشیده بودم. نمی‌دانم چگونه این کاغذ به‌دست او افتاده بود. نمی‌توانستم قضیه را انکار کنم. صادق با انگشت دانیار را در آن نقاشی نشانم داد و پرسید:

ـ این همان پسره است؟

ـ این دانیار است.

صادق پایش را به‌زمین کوفت و داد زد:

ـ پس همهٔ کارها زیر سَرِ توست... ای پست‌فطرت خیانتکار!

و کاغذ را برداشت و پاره‌پاره کرد و از خانه بیرون رفت.

مادر با ملامت به‌من نگاه کرد، امّا چیزی نگفت. امّا من به‌او گفتم:

ـ مادرا... دوست دارم باز هم آنها را نقاشی کنم. تصویر خوبی از آن دو در ذهن دارم.

مادرم غمگین بود و چیزی نمی‌گفت. به‌تکه‌های کاغذی که روی زمین ریخته بود نگاه می‌کردم و افسوس می‌خوردم. با خود می‌گفتم که چرا صادق مرا خیانتکار می‌داند؟ به‌چه کسی خیانت کرده‌ام؟... شاید به‌نظر او من به‌خانواده و قبیله خیانت کرده‌ام. واقعیت این بود که آن دو همدیگر را دوست می‌داشتند، عاشق هم بودند و می‌خواستند با همدیگر زندگی کنند. من این حقیقت را درک کرده بودم و نمی‌خواستم با حقیقت دربیفتم... امّا نمی‌توانستم این حقیقت را به‌هیچ کس و حتی به‌مادرم بگویم. چون هیچ کس حرف مرا نمی‌فهمید.

نمی‌توانستم نگاهم را از آن کاغذپاره‌ها بردارم. مثل این بود که پاره‌های کاغذ در خیال من دوباره به‌هم چسبیده بودند و من در آن نقاشی، جمیله و دانیار را در آن شب طوفانی تابستان می‌دیدم... و حالا آن دو از دهکدهٔ ما رفته بودند تا راه دشواری را طی کنند و خوشبختی را در جای دیگری جست‌وجو کنند، من هم در این فکر

بودم که به‌جست‌وجوی خوشبختی بروم. می‌دانستم که چه راه دشواری درپیش دارم، امّا ناچار بودم در این راه قدم بگذارم.

چند روز بعد به‌مادرم گفتم که می‌خواهم به‌جای دیگری بروم، از او خواستم به‌پدرم خبر بدهد که می‌خواهم به‌شهر بروم و هنرآموزی کنم تا بتوانم نقاش خوبی شوم.

منتظر بودم که مادرم مرا ملامت کند و باگریه و زاری از من بخواهد که نزد او بمانم. چون در این مدت از برادرانم که در جبهه بودند خبری نرسیده بود، و گمان می‌رفت که دیگر هرگز بازنیایند. امّا مادرم گریه نکرد و با صدایی لرزان گفت:

ـ هرجا که می‌خواهی برو!... جوجه‌هایی که بال درمی‌آورند پرواز می‌کنند، نمی‌شود جلوی پروازشان را گرفت... نمی‌دانم تا کجا می‌توانی پرواز کنی. شاید به‌اوج برسی... و شاید هم نتوانی... به‌هر حال برو... شاید بروی و کم‌کم عاقل شوی و بفهمی که نقاشی کردن و رنگ‌ها را روی کاغذ پاشیدن برای آدم نان و آب نمی‌شود!... من که عقلم به‌این چیزها نمی‌رسد. برو و تا می‌توانی درس بخوان. امیدوارم به‌دلخواهت برسی... امّا ما را فراموش نکن. گاهی هم به‌فکر ما باش!

دلم نمی‌خواست مادرم را غمگین‌تر کنم. امّا چاره‌ای نبود، باید در آن راه دشوار قدم می‌گذاشتم و پیش می‌رفتم. چند ماه بعد برای ادامهٔ تحصیل به‌شهر رفتم.

و این بود داستانی که می‌خواستم برای شما بگویم.

❊

در شهر برای آموزش نقاشی و تحصیل علم به‌هنرستان رفتم. بعد

از پایان این دوره مرا به‌هنرکدهٔ نقاشی فرستادند. برای امتحان ورودی آن بایستی یکی از تابلوهای نقاشی خودم را برای قضاوت به‌استادان این هنر عرضه می‌کردم. برای این منظور به‌فکر افتادم تصویری را نقاشی کنم که سالها در ذهن من بود: تصویر جمیله و دانیار، که دهکدهٔ ما را ترک می‌گفتند و به‌نقطهٔ نامعلومی می‌رفتند.

این تابلوی کوچک در یک قاب ساده، که به‌آن چشم دوخته‌ام همان نقاشی است: جمیله و دانیار در فصل پائیز در جادهٔ باریکی پیش می‌روند، افق در انتهای این جاده، ابرآلود امّا وسیع و در عین حال شفاف است.

شاید این نقاشی از نظر طراحی و رنگ‌آمیزی چندان هنرمندانه و ارزشمند نباشد، ولی برای من بسیار عزیز است. چون مرا به‌یاد آن روزهای فراموش‌نشدنی و آن داستان عاشقانه می‌اندازد.

هنوز در هنر نقاشی قدرت و ورزیدگی کافی به‌دست نیاورده‌ام، و گاهی به‌تردید می‌افتم که روزی نقاش هنرمندی شوم، امّا در این لحظه‌های دشوارکه امید و ایمانم را از دست می‌دهم، به‌این تابلو نگاه می‌کنم. جمیله و دانیار را به‌یاد می‌آورم که با دوست داشتن آغاز کردند و با عشق، در راهی بس دشوار و ناهموار قدم گذاشتند.

کاش آن دو صدای مرا می‌شنیدند، تا به‌آنها می‌گفتم:

«دوستان من!... نمی‌دانم درکجایید و چه می‌کنید و زندگی شما چگونه می‌گذرد. امّا می‌دانم که ما سرزمین رام‌نشدنی و پهناوری داریم، از کازاخستان تا سیبری. در هر گوشه انسانهای دلاور و زحمتکش بسیارند که در برابر سختی‌ها سَر خَم نمی‌کنند. حدس

می‌زنم که شما هم در این سالها در نقطه‌ای از این سرزمین وسیع سرپناهی یافته‌اید و با سختی‌ها و ناهمواری‌های زندگی پیکار می‌کنید، ولی درکدام نقطه؟ درکجا؟... نمی‌دانم. جمیلهٔ من!... تو در آن غروب نیمه‌تاریک حتی برنگشتی تا پشت سرت را نگاه کنی و دهکده را ببینی، مرا ببینی که آرزومندانه و عاشقانه صدایت می‌کردم. رفتی و حالا نمی‌دانم درکجایی و چگونه‌ای و چه می‌کنی. به‌هر حال امیدوارم که مأیوس و درمانده نشده باشی. اگر نومید شده‌ای به‌دانیار تکیه کن. به‌او بگو که ترانهٔ عشق را زمزمه کند و ترانه زندگی را، و ترانهٔ زمین و سرزمین را، آن دشت پهناور را به‌یاد بیاور که گلهای صحرایی‌اش در آغوش باد می‌لرزند. آن شب تابستانی را به‌یاد بیار. جمیلهٔ من!... امیدت را از دست مده! از راهی که رفته‌ای و کاری که کرده‌ای پشیمان مشو! تو راه دشوار و ناهموار خوشبختی را یافته‌ای. پس لحظه‌ای تردید مکن! پیش برو! به‌مقصد خواهی رسید.»

در این تابلو به‌تصویر آن دو عاشق نگاه می‌کنم، و صدای دانیار را می‌شنوم که ترانه می‌خواند و مرا تشویق می‌کند که در راه دشوار هنر عاشقانه پیش بروم. حالا که می‌خواهم چند روزی به‌آن دهکده بروم و در آنجا رنگ‌ها و چشم‌اندازهای تازه را کشف کنم، آرزو دارم که اگر در آنجا طرحی می‌کشم و نقشی می‌آفرینم، با آوای عاشقانهٔ دانیار، که ذره‌ای نیرنگ و ریا در آن نبود، و با شور عاشقانهٔ جمیله، که نومیدی و شکست در آن راه نداشت، بیامیزد و زیباییِ جاودانه بیابد.